

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

جدایی رسیدنی

niceroman.ir

نویسنده: نرجس

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

خلاصه:

همه چیز از یه تلنگر شروع شد. از یه کودکی، از یه نگاه از سر لچولج بازی، دوست داشتن از اینجا شروع شد. دختر کوچولویی که با از دست دادن خانواده‌ش تنها شد و غمش رو پنهان کرد. نخواست کسی اشکش رو ببینه؛ ولی نیاز داشت به یه جادو، به یه تلنگر و به عشق... .

مقدمه:

سوختن مردن نابود شدن تمام دوران کودکیم نابود شدن با رفتن اون دوتا دیگه... .

چیزی واسم نمونه؛ تنها شدم!

واسه همیشه ولی باید قوی باشم.

نباید کسی بفهمه این دختر کوچولو مُرده!

من می‌تونم ادامه بدم،

من سارام... .

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

زود باشید زود باشید به آتش نشانی خبر بدید! عجله کنید! آتش هی شعله‌ور تر می‌شد همه رو به وحشت انداخته بود. همه می‌ترسیدن.

- آتش‌نشانی اومد، برید اون ور عجله کنید زود باشید!

مردم به سرعت کنار رفتن؛ از بین اون جمعیت یه پسر جوون همراه با یه زن، جلو اومدن:

- لطفا نجاتشون بدین! اون برادرمه، اونا یه دختر پنج ساله همراهشونه لطفا عجله کنید!

آتش‌نشان سریع به داخل آپارتمان رفت، ولی جز دود و غبار چیزی ندید. همه جا به هم ریخته بود؛ همه جا سوخته یا نیمه سوخته بود!

هرچی گشت نه کسی رو دید نه جنازه‌ای پیدا کرد؛ انگار اونا کاملاً سوخته و نابود شده بودن! وضعیت داشت بدتر می‌شد که تصمیم گرفت از آپارتمان خارج بشه اما یه صدای ضعیف شنید، صدای گریه، جلوتر که رفت بین خرابه‌ها یه دختر بچه رو دید که زخمی بود و داشت گریه و ناله می‌کرد. فوراً اون رو برداشت و از ساختمون خارج شد.

وقتی پسر جوون اون دختر بچه رو دید فوری به طرف مرد رفت. اون رو به آمبولانس رسوندن خوشبختانه گفتن که زنده‌ست و نفس می‌کشه، ولی... پدر مادرش نه! دختر کوچولو فقط یه چیز رو اون لحظه با اون حال خرابش فهمید؛ اینکه اون تنها شده!

- اوف توعم خاموش بشو نیستی‌ها!

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

با کلافگی پا شدم تا واسه رفتن به آزمایشگاه آماده بشم؛ راستی خودمو معرفی کنم من سارام،

سارا اندرسون (sara anderson) لیسانس شیمی رو دارم و تو یه آزمایشگاه کار می‌کنم و ۲۳ سالمه البته، تو دوران دبیرستان از اون خرخونا بودم دو سال جهشی خوندم؛

راستی اینم بگم من با عموم زندگی می‌کنم. باز دیرم شد باید زود برم وگرنه آقای وین بازم، باز خواستم می‌کنه.

تند از اتاقم زدم بیرون عمو داشت صبحانه می‌خورد مستر دیوید اندرسون (david anderson) مثل همون قدیماشه، اصلا پیر نمی‌شه این عموی من! واسه عمو یه دست تکون دادم که متوجه من شد:

- صبح‌به‌خیر عمو، عین همیشه خوشتیپی‌ها!

عمو: صبح‌به‌خیر سارا کوچولو، باز که دیر بیدار شدی!

- آره واسه همین باید زود برم که دوباره وین غر نزنه!

عمو: اول که آقای وین نه وین! دوم باشه زود برو به صبحونم نمی‌رسی هیچوقت!

- عادت کردم دیگه خیلی خب من رفتم فعلا عمو دیوید.

عمو: فعلا سارا کوچولو.

سوار بی‌ام‌وی سفیدم شدم، از وقتی هیجده سالم بود عمو واسم گرفته بودتش تا راحت‌تر باشم، البته بگم عموم ازدواج کرده و یه پسر داره که دو سال از من

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

بزرگ‌تره، هیچ‌وقت ندیدمش فقط می‌دونم تا هفت سالگی با عمو و زن عمو بوده
بعدهش رفته با دایش لندن زندگی کنه، سه سالیم میشه زن عموم به اصرار پسرش
رفته اونجا.

خب رسیدیم.

با عجله ماشینو بردم تو پارکینگ منتظر آسانسور بودم که خب از شانس من باز
دیر میاد! پس پله‌هارو دوتا یکی میرم باز با عجله خودمو به طبقه چهار رسوندم
و با تقی به در وارد آزمایشگاه شدم، خوشبختانه آقای وین هنوز نیومده.

- هی الیزا آقای وین نیومده نه؟

باز که تو دیر اومدی! بعدم الیزا نه الیزابت، ثانیاً آره نیومد امروز گفت دیرتر میاد.

نفس راحتی کشیدم و با خیال راحت روپوش سفیدمو پوشیدم، موهامو بالا دم
اسبی بستم که مزاحم کارم نشن. راستی الیزابت یکی از دوستای خوبمه که از
وقتی وارد راهنمایی شدم با هم آشنا شدیم، البته اون یه نامزد داره که همش به
خاطر کارش هی لندن و واشینگتنه، راستش خودمم یادم نمیاد آخرین بار کی
دیدمش.

اوه آقای وین اومد:

- خب خب همتون جمع شید کارتون دارم.

آقای وین یه مرد چهل ساله لاغراندام و غرغروئه ولی خب کارش واقعا عالیه.

- همون‌طور که گفتم به دلیل تعمیر و رنگ‌آمیزی ساختمان به مدت یه هفته
تعطیلیم ولی شما می‌تونید به کالج بیاد تا عقب نمونید؛ حالا برگردید سر کارتون!

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- یس همینہ خداروشکر یہ ہفتہ بیکاریم۔

الیزا: توام کہ از خداتہ!

- معلومہ، میگم ہی الیزا تو این ہفتہ تعطیلی موافقی بریم یہ سفر عالی؟

- مگہ ندیدی گفت واسہ اینکہ عقب نمونیم بریم کالج؟!

- گفت ہرکی دوس دارہ نہ ہمہ، اجباری نیست

- ولی...!

- ولی ندارہ آلبرتم میاد تو این ہفتہ نہ؟

- آرہ بالاخرہ بعد دو ہفتہ میاد۔

- پس حلہ۔

بعد از یہ روز طولانی بالاخرہ می‌تونم برم:

- الیزا تو نمیای باہم بریم؟

- چرا یہ لحظہ وایسا حاضر بشم۔

الیزا حاضر شد و باہم بہ طرف خونہ راہ افتادیم؛ چون الیزا بیشتر وقتا با اتوبوس

یا پیادہ میاد خیلی کم از ماشین استفادہ می‌کنہ شبا با من برمیگردہ ہمین جور

ساکت بودیم کہ یهو الیزا یہ آہی کشید کہ ازش پرسیدم:

- این چی بود؟

- چی چی بود؟

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- چرا اینجور آهی کشیدی؟ انگار شوهرتو تو جنگ جهانی دوم از دست دادی!
- واقعاً که سارا زبونتو گاز بگیر دختره‌ی احمق!
- اوه باشه حرفمو پس می‌گیرم. حالا چرا همچین آهی کشیدی؟
- خو چرا انقدر می‌پرسی؟! یه آه کشیدم!
- آخه تو بیخودی اینجوری آه نمی‌کشی، بعدم این آهت از سر ناراحتی بود! توقع داری رفیق بچگی‌مو شناسم؟
- چه خوب که هستی، سارا من واقعاً دلم برای آلبرت تنگ شده!
- آه تنها مشکلات همینه، فردا می‌بینیش دیگه یه دل سیر بغلش کن و... .
- منحرف نشو سارا، اصلاً نمی‌دونی عشق یعنی چی. وقتی نباشه از همه سیری. هیچ‌کس رو جز اون نمی‌خوای همش بهانه‌گیر می‌شی و زودبه‌زود دلت واسش تنگ می‌شه! یه تار مو از سرش کم بشه می‌میری و زنده میشی و... اوف اصلاً می‌فهمی چی میگم؟
- راستش نه.
- باشه، وقتی خودت عاشق شدی بهت میگم.
- تنها چیزی که اصلاً باورش ندارم عشقه. عشق یه چیز الکی و بچه‌بازیه؛ عشق اصلاً وجود نداره! شمام بیکارین ها!
- تا وقتی تجربه نکنی همین حرفو می‌زنی! منم عین تو بودم.
- من تنها کسایی که عاشقشون بودم پدر و مادرم بودن و اونارم از دست دادم!

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- اوه متاسفم، نمی‌خواستم ناراحت کنم سارا.
- اشکال نداره الیزا، مهم اینه که الان اینجام و توام زیادی بزرگش کردی دیگه! فردا آلبرت عزیزت میاد پس این قدر تو خودت نباش!
- واقعاً چطور مودت این قدر سریع عوض میشه؟
- خب ماییم دیگه.
- فردا میای بریم فرودگاه سارا؟
- چرا فرودگاه؟
- اوه دختر، واسه دیدن آلبرت دیگه!
- آها می‌خوای بری به پیش و ازش باشه خودم میام دنبالت نگران نباش.
- واقعاً که دختره احمق، خیلی خب مراقب باش، فعلاً.
- باشه بای.
- تو کل راه همه‌ش به فکر این بودم که اگه اون آتش‌سوزی اتفاق نمی‌افتاد شاید الان کنارم بودن!
- شاید داشتمشون! این قدر تو فکر و خیال خودم غرق بودم که نفهمیدم کی به خونه رسیدم؛ با ریموت در ویلا رو باز کردم. ماشینو پارک کردم در سالون و باز کردم. طبق معمول عمو داشت کتاب می‌خوند:
- من برگشتم.
- عمو با لبخند سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد و گفت:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- خوش اومدی خسته نباشی.
- رفتم کنارش رو زمین کنار شومینه نشستم و گفتم:
- آهه مرسی عمو جون اتفاقاً خیلی خستم.
- چیزی خوردی؟
- نه ولی دلم نمیداد، راستی عمو از فردا به مدت یه هفته آزمایشگاه تعطیله!
- چرا؟ چیزی شده؟
- به خاطر تعمیرات و رنگ آمیزی طبقه ما، گفتن یه هفته نیایم. آخیش حداقل استراحت می‌کنیم یه هفته.
- اینکه خیلی خوبه.
- آره، بعد فردا نامزد الیزا میاد، آلبرت بالاخره بعد دو هفته دوری از وطن برمی‌گرده.
- عمو با خنده نگام کرد و گفت:
- آلبرت خیلی پسر خوب و کاریه. کاملاً برازنده الیزابته.
- خندیدم و گفتم:
- آره دوتا مرغ عشق با هم افتادن.
- عمو خندید و گفت:
- بالاخره نوبت توام می‌شه سارا کوچولو.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

لبخند زدم گفتم:

- من؟ عشق؟ اصلاً با هم جور در نمیان، نگران نباشید من تا آخر عمرم کنارتون هستم، باید ازم ترشی بگیرین.

- هر چیزی به زمانش، زمانش فرا برسه تو رو هم می بینیم.

- باشه ببینیم.

- می بینیم.

- خب عمو جون من برم بخوابم که کلی خستم، فردا صبحم باید برم دنبال الیزا تا بعدش بریم فرودگاه دنبال آلبرت، بعدشم یه برنامه تفریح بچینیم تو این یه هفته ی بیکاری.

- باشه برو بخواب منم یکم بعد میرم.

- پس من رفتم بخوابم شب به خیر.

- شب به خیر، خوب بخوابی.

وارد اتاق شدم و لباسامو با لباس راحتی عوض کردم و خودمو روی تخت انداختم.

دوباره اوف

با بی حوصلگی آلارم ساعتو خاموش کردم رو تخت نشستم:

- زود برم که آقای وین باز غر نزنه!

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

از رو تخت بلند شدم. به سمت سرویس رفتم که یادم افتاد من یه هفته تعطیلم. خیالم راحت شد داشتم سمت تختم برمی‌گشتم که باز یادم افتاد باید برم دنبال الیزا که بریم فرودگاه. پوفی کشیدم و راهمو به سمت سرویس ادامه دادم.

رفتم یه دوش گرفتم و رفتم پایین خانم مگ داشت واسه نهار تدارک می‌دید
عمو هم...عه عمو کجاست؟! این موقع صبح؟

پیش خانم مگ رفتم و خودمو روی صندلی انداختم و گفتم:

- صبح‌به‌خیر خانم مگ.

- صبح‌به‌خیر سارای عزیزم.

- عمو کجاست؟

- رفتن بیرون گفتن یه کاری واسشون پیش اومده.

- این موقع صبح؟ عمو که همه کاراشو تو خونه انجام میده چطور رفته بیرون و
به من نگفته؟!

- انقدر کنجکاوی نکن سارای عزیزم صبحونه‌تو بخور.

«باشه‌ای» گفتم و مشغول خوردن شدم که یهو عمو در سالنو باز کرد:

- صبح‌به‌خیر سارای عزیزم.

- صبح‌به‌خیر عمو کجا بودی؟

- بذار برسم می‌گم.

- باشه.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

عمو رفت لباساشو عوض کرد و نشست سر میز صبحونه:

- خب کجا رفته بودی؟

- مری زنگ زد صبح.

- خب؟

- گفت تا چند روز دیگه میاد.

- واقعا؟ زن عمو مری میاد؟

- آره ولی تنها نه... .

- پس با کی؟

- برادرش استیو و کوین.

- اوه چه عالی میان که بمونن دیگه نه؟!

- آره اما استیو و کوینو نمی دونم.

- خوبه بازم، اوه من برم که الیزا باز کلی غر میزنه که چرا دیر اومدی.

- باشه سارا کوچولو رفتی سلام منو به آلبرت و الیزا برسون و بگو حتما یه شب دعوتشون می کنیم عمارت.

- چشم عمو من رفتم، فعلاً.

- مراقب باش، فعلاً.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

از در زدم بیرون رفتم سوار بی‌ام‌وی سفید قشنگم شدم و به سمت خانه الیزا حرکت کردم:

- الو!

- الیزا بیا پایین.

- باشه اومدم.

- اوه، خوشگل کردی!

- خوشگل بودم چی فکر کردی؟

- تو اینکه با هزار جور آرایش خوشگلی که شکی نیست.

- واقعا که سارا مگه من توعم؟

- خب معلومه من نیستی چون همه می‌دونن من هیچ‌وقت جز خط چشم و رژلب چیزی استفاده نمی‌کنم.

- اوه آره تو راست میگی!

- اینکه مشخصه الانم پیاده شو که رسیدیم.

انقدر تو راه رفتن مشغول کل‌کل کردن بودیم که نفهمیدیم کی رسیدیم. رو صندلی‌های انتظار منتظر آلبرت بودیم که یه پسر مو خرمایی با قد بلند از دور دست تکون داد، خودش آلبرت با موهای خرمایی چشمایی عسلی و قدی بلند و اندام مردونه. البته منم یه دختر با قد ۱۶۴ اندام متناسب و موهای خاکستری روشن و چشمایی که راستش، حتی خودمم نمی‌دونم آبین یا بنفش!

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

عموم می‌گه چشمات به طرف مادرت رفته و موهات پدرت راستم می‌گه تو عکس که دیدمشون همین‌طور بود.

اوه خدای من باز الیزا داشت آبروریزی می‌کرد. از دور داشت داد می‌زد:
- آلبرت، آلبرت، آلبرت... .

- اوه الیزابت لطفاً ساکت شو آبرومونو بردی. خب مثلاً داد بزنی زودتر می‌اد؟
- خب چی‌ه؟ دلم واسش تنگ شده. می‌خوام زودتر بیاد.
- اوه باشه اصلاً داد بزنی.

آلبرت از دور داشت می‌اومد و بالاخره رسید. باز این دوتا مرغ عاشق همو دیدن.
- لطفاً زود باشید چون باید بریم.

انگار تازه یادشون افتاده منم هستم اونجا! آلبرت برگشت طرفم و با لبخند گفت:
- اوه خواهر کوچولوی من سارا، چقدر بزرگ و خوشگل شدی!
یه جوری داشت فشارم می‌داد که نزدیک بود خفه بشم:
- اوه آلبرت لطفاً ولم کن چون دارم خفه می‌شم!

و بالاخره ولم کرد و به سمت ماشین راه افتادیم؛ من رانندگی می‌کردم و آلبرت و الیزام داشتن با هم حرف می‌زدن که یهو آلبرت برگشت طرفم و گفت:

- چقدر بزرگ شدی خواهر کوچولوی من!
خیلی پوکر برگشتم نگاهش کردم و گفتم:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- همش دو هفته نبودى بعد چطور بزرگ شدم؟!
- تو همیشه خواهر کوچولوى من مى‌مونی!
- آره درستۀ آلبرت برادر واقعیمن نیست؛ ولی از وقتی وارد دبیرستان شدم، عین برادر واقعیمن بود و همیشه هوامو داشت واسه همین اون بهم خواهر کوچولو.
- خب مسافران عزیز رسیدیم لطفا پیاده بشید.
- سارا مگه تو نمیای بالا؟
- نه آلبرت باید برم خونه واسه امشب با خانم مگ کمک کنم راستی عمو گفت؛ امشب دعوتین عمارت. حتما بیاین دیگه باز من هی زنگ نزنم خواهشاً.
- اوه باشه سارا چقدر غر مى‌زنی!
- چون مى‌شناسم تو رو آلبرت سر وقت میاد ولی به خاطر تو باید وایسته.
- هی...!
- بسه دیگه دخترا، باشه حتما سر وقت میایم. نگران نباش خواهر عزیزم.
- خوبه پس من رفتم، امشب مى‌بینمتون.
- گاز ماشینو گرفتم و رفتم سمت عمارت. در سالنو باز کردم. عه باز که عمو نبود!
- چرا امروز همش غیبش مى‌زنه؟
- رفتم لباسامو عوض کردم و رفتم پیش خانم مگ تو آشپزخونه تا واسه امشب کمکش کنم.
- عمو هی امروز میره میاد معلوم نیست چه خبره داره چیکار مى‌کنه!

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- خانم مگ شما می‌دونید امروز عمو چرا هی میره بیرون و میاد؟
- خودت برو ازش بپرس.
- خب به من چیزی نمیگه آخه همش لبخند می‌زنه.
- پس صبر کن تا خودش بهت بگه.
- قیافمو کج کردم و گفتم:
- مرسی واقعا خانم مگ!
- خانم مگ از وقتی یادمه اینجا کار می‌کرد. اون یه شوهر داره که باغبونه عمارته، خیلی زن و شوهر خوبین هیچ وقت بچه دار نشدن؛ واسه همین منو خیلی دوس دارن.
- خب همه چی آماده‌ست، فقط باید برم دوش بگیرم و لباس بپوشم.
- خانم مگ من میرم لباس عوض کنم، شمام برین حاضر شین همه چی آماده دیگه.
- باشه سارای عزیزم.
- به روش لبخندی پاشیدم و رفتم بالا. طبق معمول امروز عمو اصلا تو خونه بند نبود، معلوم نیست چه اتفاقی افتاده.
- خب این یکی عالیه مگه نه خانم مگ؟

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

خانم مگ یه نگاه بهم انداخت و تایید کرد. یه بافت آبی کاملاً تا زیر شکم با شلوار ساپورت مشکی قد ۹۰ کاملاً بهم میاد. بالاخره زنگ در به صدا دراومد و الیزا و آلبرت اومدن.

- اوه چه عجب اومدین بالاخره!

- زود اومدیم که!

- راست میگه. راستی عمو کجاست؟

- نمی‌دونم الیزا از صبح یه لحظه تو خونه نیست. همش میره میاد.

- خبریه؟

- نمی‌دونم به من چیزی نگفت الیزا.

با اومدن خانم مگ آلبرت یه «سلام» بلند بالا بهش داد که هممونو خنده گرفته بود.

- سارا به عمو زنگ بزن ببین کجایی؟

- راست میگی الان بهش یه زنگ می‌زنم.

تا می‌خواستم با عمو تماس بگیرم، زنگ آیفون به صدا دراومد و خانم مگ رفت تا آیفونو جواب بده.

پرسیدم:

- کی بود خانم مگ؟

- آقای دیوید اومدن.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- بالاخره عموجان اومد.

- آره.

خانم مگ دم در وایستاده بود تا عمو برسه. درو وا کنه. منم تو این مدت رفتم تا میوه‌ها رو بیارم. داشتم می‌رفتم میوه‌ها رو رو میز بذارم و به بچه‌ها گفتم:

- ولی بچه‌ها خوب شد یه هفته ما هم تعطیلیم و تو هم اومدی آلبرت نه؟

با برگشتنم به طرف بچه‌ها... . عین همیشه خوب مونده جذاب و خواستنی
چقدر دلم واسش تنگ شده بود!

- زن عمو مری!

با لبخند بدو کردم و رفتم تو بغلش. بوی همیشگی، بوی مادرم انگار واقعا مادرم بود که بغلش می‌کردم. عاشق این بو بودم.

- اوه سارا کوچولوی من! چه بزرگ شدی تو این سه سال!

- ولی شما اصلا یه ذره تغییر نکردین زن عمو مری.

زن عمو مری یکی از دوستای صمیمی مادرم بود که مادر و پدر من از طریق اون با هم آشنا شدن؛ ولی عمو و زن عمو مری چند سال زودتر از مادر و پدر من ازدواج کردن.

زن عمو مری واسه مادرم عین یه خواهر و واسه من عین یه مادر بود همون طور که عمو و پدرم بهم وابسته بودن؛ مادرم و زن عمو مری هم عین دوتا خواهر بودن.

رو مبل کنار زن عمو مری یا بهتره بگم خاله مری نشسته بودم که گفت:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- اوه سارای عزیزم چقدر تو این سه سال بزرگ شدی، کاملاً یه خانم زیبا شدی.

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

- من بزرگ شدم ولی شما اصلاً تغییر نکردین تازه جوون‌تر و زیباتر شدین.

خندید و گفت:

- من دیگه دارم پیر میشم ولی مثل اینکه دیوید عزیز تو این سه سالی که نبودم

جوون‌تر شده.

عمو با خنده گفت:

- از تو که جوون‌تر که نشدم مری من!

عمو و خاله مری خیلی همو دوست داشتن. تو این سه سالم عمو هی در

رفت‌وآمد به لندن بود.

- راستی سارای عزیزم این برادر کوچیک‌ترم استیو و اینم سارای عزیز من.

لبخند زدم و گفتم:

- از اومدنتون خوشحالم.

بهم متقابلاً لبخند مهربونی زد و گفت:

- با من می‌تونی راحت باشی. منو دایی استیو یا استیوی خالی صدا کن سارای

عزیز، راستش مری خیلی ازت تعریف کرده بود. همش از تو می‌گفت و حتی

عکستم نشون داده بود واقعاً دوست داشتم ببینمت.

- مرسی دایی استیو، منم از دیدنتون خوشحال شدم خیلی.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

همه با هم می‌خندیدیم که خاله مری گفت:

- کوینم تا چند روز دیگه میاد؛ راستی سارا با درسا چطوری عزیزم؟
- تو آزمایشگاه که مشغول به کارم هنوز و فعلاً به مدت یه هفته تعطیل شدیم.
- اوه! اتفاقی افتاده؟

- دارن رنگ‌آمیزی طبقه ما رو انجام میدن بابت همین.

- پس خوبه موفق باشی عزیزم.

تو همین حال خانم مگ واسه صرف شام ما رو صدا زد. سر میز عمو برداشت گفت:

- فقط جای کوین خالیه.

- آره؛ اما اونم به زودی میاد یکم کار دیگه مونده بود موند تا اونا رو راست و ریس کنه.

- امیدوارم هرچه زودتر بیاد.

- آره.

بعدش دیگه کسی چیزی نگفت و همه مشغول خوردن شدن.

چشامو با خستگی باز کردم، دیشب از خستگی تا به تخرم، رسیدم بیهوش شدم. بعد شام ظرفا رو گذاشتم که بعد بشورم؛ خانم مگم فرستادم بره. کلی خسته شده بود. امروز بعد از رفتن آلبرت و الیزابت کل خونه رو تمیز کردم و آشپزخونه رو

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

هم روبه‌راه کردم. بعدشم با یه شب‌به‌خیر بیهوش شدم. امروز قراره آلبرت و الیزا بیان که تصمیم بگیریم کجا بریم تو این یه هفته، برم پایین ببینم چه خبره؛
- صبح‌به‌خیر.

عمو و خاله مری و دایی استویا نشسته بودن سر میز صبحانه و حرف میزدن، با «صبح‌به‌خیر» من همه به طرف من چرخیدن که خاله مری گفت:
- صبح‌به‌خیر دختر عزیزم بیا سر میز بشین.

رفتم و کنار خاله مری نشستم. واقعا دلم واسش خیلی تنگ شده بود، تو همین حین، عمو بهم با لبخند نگاه کرد و گفت:

- خاله مری رو دیدی منو فراموش کردی؟
با اخم گفتم:

- معلومه نه عمو جان! گفتم یکم خاله رو تحویل بگیرم دلش نشکنه.

بعدم زدم زیر خنده. همه با این حرفم به خنده افتادن. بعد صبحانه تو سالن نشسته بودیم که آلبرت و الیزا اومدن.

- صبح همه به‌خیر.

- صبح‌به‌خیر آلبرت خوش اومدین.

- چه عجب تو با ادب شدی دختر!

- واقعا که یعنی من بی‌ادب بودم؟

- تو اینکه شکی نیست.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- هی الیزا باز آلبرتو دیدی واسه من شاخ شدی؟
- الیزام می‌خواست یه چیزی بگه که آلبرت با یه داد بحثو خاتمه داد.
- بس کنید دیگه. هر کی بحث کرد، بدون چون و چرا جایی نمی‌بریمش.
- هردومون ساکت شدیم که دوباره گفت:
- خب می‌تونیم بریم به جنگل بارانی اوه!
- آره جای خیلی قشنگیه. منم تا به حال نرفتم اونجا.
- آره فکر خوبیه.
- پس تصویب شد میریم اونجا، عمو و زن عمو و دایی استیو شمام میان نه؟
- نه ما باید بمونیم کارای زیادی داریم که باید انجام بدیم.
- دایی استیو رو کرد و به ما گفت:
- درسته من هم باید دنبال خونه بگردم. هم توی نمایشگاه کلی کار هست که باید انجام بدم.
- دایی استیو یه نقاش حرفه‌ای بود که تابلوهای نقاشی‌ش زبانزد همه بود.
- باشه ولی اگه می‌اومدین خوش می‌گذشت.
- یه دفعه همه با هم میریم تا کارامونو انجام بدیم بدون هیچ دلهره‌ای.
- عمو راست می‌گفت؛ بدون هیچ دلهره بریم بهتره.
- پس ما بریم چیزای لازمونو جمع کنیم؟

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- آره شما برید خوش بگذره.

یه نگاه به آلبرت و الیزا انداختم و گفتم:

- شما نمی‌خواید برید؟

الیزا گفت:

- ما قبل اینکه اینجا بیایم، جمع کردیم وسیله‌هامونو.

- یعنی همه چیزای لازم؟

- اوهوم.

- اومم باشه پس من میرم کارامو بکنم.

- فقط لطفا زود.

- باشه بابا.

رفتم به اتاقم و اول یه دوش حسابی گرفتم. لباس گرم برداشتم و چیزایی که لازم میشد، تو یه کوله‌پشتی خیلی بزرگ کردم. اوناییم که جا نمی‌شد تو یه کیف‌دستی دیگه کردم و رفتم پایین.

- خب من اومدم بریم دیگه.

دیدم همه دارن یه جوری منو نگاه می‌کنن. یه نگاه به خودم انداختم، ببینم طوریم که نیست. خب نه چیزی نیست که یه شلوار جاگر مشکلی با بوت‌های مشکیم، یه کابشن بادی آبی تیره با کوله مشکیم، زیر کابشنم یه تاپ پوشیدم واسه مواقع اضطراری. خب اوکی بودم که پس مشکل چیه؟

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- چیه؟ چرا اینجوری نگامی کنید؟

دایی استیو گفت:

- سلیقت عالیه فکر نمی‌کردم انقدر خوش‌پوش و خوش‌سلیقه باشی سارا.

و شصت‌شو به نشونه «لایک» بالا آورد. منم یه لبخند جذاب زدم و گفتم:

- خب ماییم دیگه!

الیزا پرید وسط حرفم و گفت:

- بسه بسه زود باشید باید بریم.

آلبرت گفت:

- آره بریم دیر نشه ولی عین همیشه عالی شدی خواهر کوچولو.

پشت‌بندش یه چشمک زد که از چشم همه پنهان نمود. با ماشین آلبرت راه افتادیم که عقب‌تر از جنگل، ماشینو بذاریم چون همیشه داخلش برد.

پس پیش به سوی سفر تفریحی.

- اوه آلبرت پس کی می‌رسیم؟

- خب رسیدیم.

- چه عجب!

- واقعاً توقع داشتم دیرتر برسیم با رانندگی تو.

- ببخشید ولی مشکل از جاده بود نه من!

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- اوه باشه بیخیال رسیدیم بالاخره بچه‌ها.

آگه اینو نمی‌گفتم اینا هنوز در حال بحث بودن. کیفا رو برداشتیم و به سمت جنگل حرکت کردیم؛ واو واقعا جنگل بارانی خیلی زیبا و قشنگ بود اما همه‌جا رو مه فرا گرفته بود.

- به نظرم تو تابستون اینجا می‌اومدیم قشنگ‌تر بود بچه‌ها.

آلبرت گفت:

- آره تابستون اینجا قشنگ میشه ولی هیجانش به زمستونه. می‌دونی چقدر توریست میاد به اینجا تو همین هوا!

- سارا راست میگه آلبرت همه‌جا رو آخه مه گرفته هوام خیلی سرده.

- نکنه می‌خواین برگردین؟

من و سارا هم‌زمان گفتیم: نه... آره.

آلبرت به منی که گفته بودم «نه» نگاه کرد و به الیزایی که گفته بود «آره» یه نگاه دیگه.

- اصلا نظر هیچ‌کدومتون مهم نیست نظر خودم اینه. برنمی‌گردیم پس راه بیفتین، باید شب یه جا بمونیم.

الیزا داد زد:

- آلبرت!

- الیزابت عزیزم همیشه برگردیم دیگه، پس ادامه میدیم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

الیزا با قیافه‌ای پوکر و عبوس به راهش ادامه داد. این دختر وقتی آلبرتو می‌بیند خیلی لوس و رومخ میشه. ایش موهای تنم سیخ شد.

دیگه شب شده بود و ما همین‌طور به راهمون ادامه می‌دادیم که الیزا گفت:

- اوه خدای من گوشی آنتن نمیده!

آلبرت در جوابش گفت:

- خب الیزابت عزیزم توقع داشتی تو جنگل آنتن بده؟

منم گوشیمو درآوردم و نگاه کردم واقعا هیچ آنتنی نمی‌داد. تو همین فکر بودم که یه صدایی از پشت درختا شنیدیم؛ الیزابت با ترس گفت:

- شمام اون صدا رو شنیدین؟

آلبرت گفت:

- حتما سنجابی چیزیه. حیوونای وحشی وسط و آخر جنگلن. جایی که هیچ موجودی نیست.

- اینجا حیوون وحشی داشته و تو به ما نگفتی آلبرت؟

با تعجب اینو بهش گفتم و برگشت در جوابم گفت:

- خوبه میگه آخر جنگل، ما هنوز اول جنگلیم. بعدم ممکنه سنجابی چیزی بوده باشه. انقدر ترسو نباشید بچه‌ها.

با قیافه‌های کاملا عصبی و برزخی نگاش کردیم و دیگه هیچی نگفت. جلوتر که رفتیم گفت:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- خب واسه شب اینجا می‌مونیم تا من میرم از دور و بر هیزم جمع کنم شما چادر رو بر پا کنید.

ما هم چادرو باز کردیم و آلبرت دوباره با یه عالمه هیزم اومد.

واقعا هوا سرد بود. تو جنگل حتی احتمال اینکه این هوای سرد تبدیل به برف بشه ۱۰۰ درصد بود. آلبرت آتیش روشن کرده بود و همه‌ی ما با مارشمالو دور آتیش نشسته بودیم که یهو آلبرت گفت:

- شب تو جنگل واقعا خیلی کیف می‌ده مگه نه؟
واقعا راست می‌گفت.

- آره ولی اگه هوا انقدر سرد نبود بهتر بود.

الیزا خودشو تو بغل آلبرت جمع کرده بود. با خودم گفتم: «این دوتا مرغ عاشقو عُق»

قیافمو کج کردم و یه نگاه به ساعت کردم. ساعت ۱۲ شب بود. وقتش بود بخوابیم.

- بچه‌ها من میرم بخوابم خستم.

آلبرت گفت:

- باشه خوب بخوابی سارا کوچولو.

- خوب بخوابی سارا، ما هم یکم دیگه میریم.

- باشه شب‌به‌خیر.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

بهم «شب‌به‌خیر» گفتن و رفتم تو چادر خودم گوشی‌مو باز کردم و رفتم تو گالریم. به عکس مادر و پدرم یه نگاه کردم. واقعا دلم واسشون تنگ شده اما اونا یه جای بهترین، اینو مطمئنم.

با همین فکر چشمم گرم شد و به خواب رفتم.

دو روز داره از اومدنمون می‌گذره و هوا به شدت ابری و سرده.

- این چیه جلو چشمم! چه نرمه!

چشمامو باز کردم و با یه خرگوش سفید مواجه شدم یه داد به شدت بلند کشیدم که خرگوش بدبخت فوری از چادر رفت بیرون.

- اوه خدای من این خرگوش چطور اومده تو چادر من؟ ساعت چنده اصلا!؟

ساعت مچی‌مو نگاه کردم. ساعت ۱۲ ظهر بود، پس چطور هوا نیمه‌تاریکه؟ رفتم از چادر بیرون و هوا ابری بود. توقع اینو داشتم؛ اما بچه‌ها کجان؟

- آلبرت! آلبرت! الیزا! الیزابت؟

- پس اینا کجان؟

یه چکه افتاد رو صورتم سرمو بالا کردم و بله! داره بارون میاد ولی اینا کجان؟ رفتم تو چادرم و یه کیک با یه شیرموز برداشتم تا بخورم. بعد از تموم شدنشون تصمیم گرفتم یه دوری این اطراف بزنم اما زیاد دور نشم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

بلند شدم و شروع به قدم زدن کردم. بعد از دو روز ابری بودن هوا، باید زودتر بارون می‌اومد.

تو همین فکر بودم که نفهمیدم چقدر از جایی که بودم دور شدم تا به خودم اومدم دیدم بارون شدید شده ولی... من تمام این مدت فقط راه می‌رفتم.

- لعنتی خیلی دور شدم فکر کنم؟ اما از کدام طرف باید برم؟

پوف کلافه‌ای کشیدم و راه اومده رو برگشتم. دیگه واقعا خسته شدم باید یه جایی استراحت کنم.

- الان سه ساعته دارم راه میرم ولی هنوز نتونستم پیدا کنم جایی که توقف کردیم رو پیدا کنم. بارونم هی داره شدیدتر میشه. شدم موش آب کشیده و شبنم شده. وای خدای من!

واقعا دیگه نزدیک بود بزنم زیر گریه. آخه من چرا انقدر دور شدم؟ دلیلش چی بود سارا؟ چرا انقدر دور شدی احمق؟ تو همین حال بودم که یه صدایی شنیدم و برگشتم که...

یه خرس بزرگ دیدم که داشت همون جور منو نگاه می‌کرد. منم بهش خیره بودم. تو دلم واسه هزاربار به خودم لعنت فرستادم که چرا از چادرم دور شدم. واقعا ترسیده بودم. توی یه آن تصمیم گرفتم با تمام سرعت بدو کنم. خب... یک... دو... سه و با تمام سرعت شروع کردم به بدو کردن. بارون می‌بارید و زمین گل‌آلود بود. هر لحظه امکان داشت با سر برم تو زمین. اون خرس گنده هم با غرش‌های بلندش دنبالم می‌اومد. واقعا خسته بودم. کل روز رو راه رفته بودم. تو این بارون شدید هم لباسام خیس آب بود و سنگین شده بود و این

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

باعث می‌شد سرعتم کندتر بشه. زمین هم گل‌آلود بود و توان بدو کردن نداشتم. تو این فکر بودم که پام به تنه درختی که رو زمین بود، گیر کرد و با سر رفتم تو زمین. تمام لباسام و سر و صورتم گلی شده بود و پامم یه زخم بزرگ برداشته بود و داشت همین‌جور ازش خون می‌رفت. اصلا توان تکون دادنشو نداشتم. اون خرس بزرگ و قوی داشت بهم نزدیک می‌شد.

تنها چیزی که زمینو روشن می‌کرد نور ماه بود که از لابه‌لای درختا می‌تابید. بارون عین شلاق به صورتم می‌خورد و گلای روی صورتمو می‌شست. واقعا دیگه امیدى به زنده بودن نداشتم. کارم تمومه، هر لحظه منتظر بودم که خرسه کارمو تمام کنه که صدای بلند شلیک اسلحه رو شنیدم. چشممو باز کردم که دیدم خرسه زخمیه و یه غرش بلند کرد رفت.

اما کی همچین کاری کرد؟

دور و اطرافمو نگا کردم که دیدم یه نفر داره بهم نزدیک میشه. یکم ترسیدم. آخه کی جز ما جنگله، اونم با اسلحه؟

همین‌طور که از اندامش مشخص بود، یه پسره. اون‌قدر بهم نزدیک شد که یه خورده خودمو کشیدم عقب. جلوی پام زانو زد و پامو می‌خواست بررسی کنه. یه خورده پامو عقب کشیدم که گفت:

- نترس می‌خوام پاتو نگاه کنم.

صدای خیلی جذاب و گیرایی داشت. اونم مثل اینکه زیر بارون بوده چون کاملا خیس شده بود و موهاش به سر و پیشونیش چسبیده بود.

همین‌طور که محوش شده بودم گفت:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- زخمش عمیق نیست اما باید هرچه زودتر پاتو پانسمان کنیم. ممکنه عفونت کنه.

سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد و گفت:

- می‌فهمی چی میگم؟

یهو به خودم اومدم و گفتم:

- آره آره می‌فهمم.

- خوبه، می‌توننی راه بری؟

- نه، خیلی درد دارم.

اینو با خجالت گفتم که یهو دیدم داره کمکم می‌کنه بلند بشم؛ تو اون نور ماه که از لابه‌لای درختا می‌تابید، کاملا صورتش واضح دیده نمی‌شد ولی به نظر جذاب می‌اومد.

تو طول مسیر هیچ حرفی بینمون ردوبدل نشد تا رسیدیم به یه صخره که زیرش عین یه غار بود. یه کوله یه گوشه‌ی غار گذاشته شده بود. وسطم خاکستر هیزم بود.

مثل اینکه اینجا آتیش روشن کرده بود، خب معلومه آتیش روشن می‌کنه. هوا به این سردی آدم آهنی نیست که! یه گوشه منو نشوند، رفت و کوله پشتی‌شو آورد.

- تنها اومدی؟

- کجا؟

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

یه جوری نگام کرد که کاملاً معلوم بود با خودش میگه این دختره چقدر خنگه
نه از تو جنگل، نه از اینجا!

- تنها اومدی جنگل؟

- اوه نه با دوستام

- پس اونا کجان؟

- خب ما چند روزه تو این جنگلیم، من امروز می‌خواستم تو جنگل قدم بزنم ولی
حواسم نبود گم کردمشون.

- چند نفرین؟

- سه نفر

- چند ساعته داری راه می‌ای؟

- خب فکر کنم ۴ ساعتی هست خیلی وقته.

- شانس آوردی اون خرس، یه خرس وحشی گرسنه بود. یکی از وحشی‌ترین
حیوانات این جنگل اگه صدای جیغاتو شنیده بودم تا الان معلوم نیست چه
بلایی سرت می‌اومد.

تمام مدت که حرف می‌زد، خیلی جدی بود و مشغول باندپیچی پام بود. کارش
که تموم شد گفت:

- همون‌طور که گفتم، زخمت عمیق نیست ولی باید بخیه بخوره.

- شما دکتری؟

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- نه ولی یه چیزایی ازش می فهمم.

- شما چی؟ تنهایی؟

- آره

بعدش دیگه هیچ حرفی بینمون ردوبدل نشد. کنار آتیش نشسته بودیم و بارون با سرعت بیشتری می بارید، مثل اینکه این بارون قصد بند اومدن نداشت اما غذای خوشمزه‌ای خوردم. کنسرو لوبیاش خیلی خوشمزه بود. وقتی برگشتیم باید ازش بپرسم اینو از کجا گرفته؛ همین طور که داشتم با خودم اینا رو می گفتم، سرمو پایین آوردم که دیدم پسره همین طور به آتیش خیره شده. الان قیافه شو بهتر میشد دید. واقعا جذاب بود، یه دماغ متناسب با صورتش، قیافه واقعا جذابی داشت. البته خوشگل بگم خیلی بهتره. موهاشم مشکلی بود پر کلاغی، چشاش خاکستری بود و واقعا خوشگل تر و جذاب ترش می کرد، اوه اسمش چیه؟ من اسمشو نمی دونم.

- ببخشید اسمتون... .

- کوین

اصلا نداشت حرفمو کامل کنم!

- منم سارا خوشبختم.

فقد سرشو تکون داد چقدر خشن! به ساعت مچیم نگاه کردم که عقربش نزدیک ۱۰ رو نشون می داد.

- تو اگه خوابت میاد، می تونی بخوابی من فعلا بیدارم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

اون قدر خسته بودم که ترجیح دادم مقاومت نکنم و سرمو تکون دادم و رفتم یه گوشه سرمو روی کوله گذاشتم. واقعا سرد بود ولی من خسته‌تر از این بودم که اهمیت بدم و کم‌کم چشمم گرم شد.

با صدای گنجشکا از خواب بیدار شدم. تو جام نشستم و به بیرون نگاه کردم. بارون بند اومده بود اما هنوز هوا ابری بود. یه لحظه به خودم نگاه انداختم و دیدم کیسه خواب رومه تعجب کردم و با خودم گفتم:

- وقتی خوابیدم چیزی روم نبود اما الان... .

یه لحظه چشمم به کوبین افتاد که بیرون نشسته بود.

مثل اینکه سخت تو فکر بود. یه نگاه به ساعت کردم دیدم ساعت ۱۰ صبحه.

- لابد نخوابیده یا خوابیده زودتر از من بیدار شده.

تا خواستم بلند بشم، پام درد فوق‌العاده وحشتناکی گرفت که آخم بلند شد و کوبین برگشت و به من نگاه کرد. بعد از جاش بلند شد و اومد داخل غار.

- نباید به پات فشار بیاری.

- می‌خواستم بلند بشم. از اینکه همش یه جا افتاده باشم متنفرم.

- باید جمع کنیم و بریم دنبال دوستات و از جنگل بریم. اینجا تا چند روز آینده هواش به شدت بارونیه.

«باشه‌ای» گفتم و اون وسیله‌هاشو جمع کرد. البته وسیله چندانی نداشت. یه کوله‌پشتی با یه کیسه‌خواب، چندتا مواد غذایی، یه ساندویچ کالباس به طرفم گرفت و گفت:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- صبحانه باید بخوری.

ازش گرفتم و تشکر کوچیکی زیر لب گفتم. یکیم خودش برداشت. واقعا خوشمزه بود ساندویچ کالباشش. زیر یکی از بازو هامو گرفت و کمک کرد بلند بشم. از غار خارج شدیم که بهش گفتم:

- خودم می‌تونم راه برم. وزنمو سعی می‌کنم رو اون پای زخمیم نندازم.
- باشه.

اولین قدمو خواستم بردارم که یکم تعادلمو از دست دادم و نزدیک بود بیفتم که بازو هامو گرفت. یه لبخند دندون‌نمایی بهش زدم که گفت:

- مطمئنی می‌تونی راه بری؟

- آره نگران نباش.

و دوباره شروع کردم به راه رفتن. وسط راه بودیم که بهش گفتم:

- این ساندویچا رو از کجا گرفتی؟ خیلی خوشمزه‌ست.

- خودم درست کردم.

با گفتن این حرفش، لقمه‌ای که خورده بودم پرید تو گلوم. واقعا توقع نداشتم خودش درست کرده باشه.

نزدیکای عصر بود که صدایی شنیدیم که کوین گفت:

- صدایی میاد؟

- آره صدای آدم!

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- از این طرف.

داشتیم می‌رفتیم که دیدم صداها چه آشنان! آره خودشونن. با ذوق برگشتم طرف
کوین و گفتم:

- می‌شناسم.

باذوق گفتم:

- اونا دوستانم.

- مطمئنی؟

- آره کاملاً.

جلوتر رفتیم که دیدم آلبرت و الیزا نشستن رو یه سنگ و میگن:

- الان چند روزه از سارا خبری نیست، آلبرت چیکار کنیم؟

- نمی‌دونم.

- باید برگردیم و خبر بدیم به پلیس، ممکنه اتفاق بدی واسش افتاده باشه.

- تو این جنگل پر توریسته. همه به اینجا میان، ممکنه با یکی از اونا باشه.

- اگه نباشه چی؟ اگه اتفاق بدتری واسش افتاده باشه؟ اگه به آخر جنگل رفته

باشه؟ اگه حیوونا وسط جنگل باشن و به یکی از اونا برخورد کرده باشه؟

- اوه الیزابت، سارا اونقدر احمق نیست. اون دختر زرنگیه از پس خودش برمیاد.

- آلبرت نگرانم. عمو و خاله اونو به ما سپردن.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

همین طور که داشتن به حرفاشون ادامه می‌دادن، از پشت بهشون حمله کردم.
- پخخخ.

الیزابت و آلبرت هردو با هم داد بلندی کشیدن که باعث خنده من شد.

- اوه خدای من قیافه‌هاتونو!

بعدم شروع کردم به خندیدن. یهو محکم هردوتاشون اومدن و بغلم کردن. از شدت خوشحالی اصلا واسشون مهم نبود همین الان تا سر حد مرگ ترسوندمشون. محکم فشارم می‌دادن که دیگه واقعا نفس کم آوردم.

- هی بچه‌ها ول کنید خفم کردید.

آلبرت گفت:

- کجا بودی تو دختر؟ می‌دونی چقدر ترسوندی ما رو؟!

- راس میگه می‌دونی چقدر ترسیدیم؟! آخه ادم انقدر احمق!

- باشه بابا آروم‌تر! شما نبودین. بعدم من رفتم یکم قدم بزنم که دیدم خیلی دور شدم و بارون شدید شده.

داشتم می‌گفتم که یهو آلبرت گفت:

- پات چی شده؟

- چیزی نیست یه زخم سطحیه.

- مطمئنی؟

- آره بابا به کمک کوین الان خیلی بهتره.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

یهو هردوشون مستقیم به من نگاه کردن و من برگشتم به عقب که کوین از لای درختا اومد سمت ما. آلبرت تا کوینو دید گفت:

- کوین پسر خودتی؟

کوین با لبخند گفت:

- مشتاق دیدار!

کوین با لبخند و آلبرت با خنده همو بغل کردن. منو الیزا فقط واسمون سوال بود «چطور همو می شناسن؟»

بعد از احوال پرسی کوین و آلبرت تازه بهمون گفتن این دوتا رفیق قدیمین که تو لندن با هم آشنا شدن.

شب شده بود و هممون دور آتیش جمع شده بودیم. واقعا سرد بود. هرکی یه پتو رو خودش انداخته بود. منم پام به شدت درد می کرد ولی تصمیم گرفتم به روی خودم نیارم. ساکت نشسته بودیم که آلبرت گفت:

- فردا اول صبح برمی گردیم. به گفته کوین هوا بارونیه و احتمال اینکه حیوونای وحشی این طرف بیان، زیاده و پای سارام نیاز به بخیه داره.

همه سرمونو به معنی «تایید» تکون دادیم.

- من و سارام باید استراحت کنیم که بعدش میریم آزمایشگاه.

«اوهومی» گفتم که آلبرت گفت:

- کوین تو اینجا چیکار می کنی؟

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- منم تازه اومدم باید برم خونه.
- پیش پدر و مادرت؟
- آره.
- داییت چی؟ لندنه؟
- نه اونم اومده ولی شاید برگرده.
- تو این چند سال تا به حال دایی تو ندیدم. برگشتیم حتما یه قرار بذار ببینمش.
- حتما، تو و نامزدتو حتما دعوت می‌کنم.
- داشتن حرف می‌زدن که گفتم:
- من میرم بخوابم که فردا صبح زود بیدار شم.
- باشه خوب بخوابی، راستی درد که نداری؟
- با اینکه درد داشتم ولی رو به آلبرت گفتم:
- نه آن‌چنان دردی ندارم خوبم.
- مطمئنی؟
- آره، خب من رفتم بخوابم شب‌به‌خیر.
- شب‌به‌خیر.
- داشتم می‌رفتم که آلبرت گفت:
- راستی سارا!

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- بله؟

- چون کوبین چادرشو گم کرده، با من می‌خواهه. الیزام تو چادر تو، مشکلی که نداری؟

- نه اصلاً!

- باشه پس شبت به خیر دوباره.

سرمو تکون دادم و وارد چادر شدم. اونقدر خسته بودم و درد داشتم که تا سرم گذاشته شد رو بالشت، بیهوش شدم.

- سارا! سارا! پاشو دیگه باید حرکت کنیم.

- چی شده؟

- چی شده؟ باید حرکت کنیم برگردیم. زود باش.

- باشه.

با بی‌حوصلگی از جام بلند شدم. واقعاً خسته بودم و اصلاً حوصله نداشتم. تو فکر این بودم رسیدم خونه، اول یه دوش می‌گیرم، بعدم یه خواب عالی. از چادر رفتم بیرون، دیدم همه تقریباً همه‌چیو جمع و جور کردن. فقط منتظر من بودن انگار!

- سارا زود باش، باید چادر تو جمع کنی.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

«باشه‌ای» گفتم و به کمک آلبرت چادرم رو جمع کردم. همه‌چی جمع شده بود و آماده بودیم تا اینکه آلبرت گفت:

- خب از کدوم طرف باید بریم؟

کوین گفت:

- شما از کدوم طرف اومدین؟

- از نزدیک کوهستان.

یه نگاه به ساعتش کرد و گفت:

- پس از همین طرف میریم.

همه راه افتادیم اما واسه من راه رفتن واقعا مشکل بود. با پای زخمیم درد داشتم و نمی‌شد به درستی راه برم. کیفمم خیلی سنگین بود و هر لحظه می‌خواستم بیفتم. تو این فکر بودم که دیدم یکی داره کیفمو ازم می‌گیره. کوین بود که بی‌هیچ حرفی نگام می‌کرد و ازم می‌خواست کیفمو به اون بدم.

- نیازی نیست می‌تونم ببرمش اون‌قدرا... .

- ممکنه به پات فشار بیاد و خونریزی کنه.

حتی نداشت حرفمو کامل کنم و کیفمو گرفت و رفت. آلبرت و الیزا همین‌طور نگام می‌کردن که به نشونه «چیه؟» سرمو تکون دادم که هیچی نگفتن اونام و به راهمون ادامه دادیم.

نزدیک ظهر بود که از جنگل خارج شدیم و ماشینو از دور دیدیم و به سمتش رفتیم تا بهش رسیدیم، همه کیفا رو روی زمین انداختیم که الیزا گفت:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- اوه خدای من! باورم نمیشه بالاخره داریم برمی گردیم.

آلبرت گفت:

- جوری میگی انگار تو جنگل آفریقا بودی بی هیچ غذا و آبی!

- به نظرم دست کمی از اون نداشت آلبرت.

کوین وسط حرفشون پرید و گفت:

- خب من میرم دیگه.

آلبرت با تعجب گفت:

- کجا؟ مگه با ما نمیای؟

- نه ماشینمو یکم اون ورتر پارک کردم. من با ماشین خودم برمی گردم، باید یه

جای دیگه هم برم.

- اوه نمیری اول پیش پدر و مادرت؟

- نه اول میرم یه جای دیگه. به سر و وضع برسم، شب میرم.

آلبرت سرشو تکون داد و گفت:

- باشه پس مراقب خودت باش. بابت همه چی ممنونم. حتما باهات تماس

می گیرم.

- باشه شمام همین طور فعلا.

- فعلا.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

و کوین به طرف جایی که گفته بود رفت.

آلبرتم کیفا و همه چی رو توی ماشین گذاشت و ما هم به سمت خونه حرکت کردیم.

با خستگی خودمو به اتاقم رسوندم و رو تختم می‌خواستم چپه بشم که یادم افتاد حموم نرفتم و خیلی کثیفم. لباسامو داشتم عوض می‌کردم که یاد پام افتادم.

- اینو چیکار کنم؟ برم حموم که ممکنه عفونت کنه... مهم نیست فعلا حموم رفتنم اولویته.

می‌خواستم لباس عوض کنم که خانم مگ در اتاقمو زد و گفت:

- سارای عزیز آقای دکتر تا چند ساعت دیگه میاد.

- مرسی خانم مگ.

بهم لبخندی زد و رفت. منم لباسامو عوض کردم و خودمو تو حموم انداختم.

بعد یه ساعت، از حموم اومدم بیرون. واقعا هیچی حموم آب گرم و عالی نمیشه. لباسامو پوشیدم. یه تیشرت گیلاسی با شلوارک ستش و رفتم پایین. الیزا و آلبرت وقتی منو رسوندن، خودشون رفتن تا تو خونه‌های خودشون استراحت کنن. عمو و خاله مری به همراه آقای دکتر تو سالن نشسته بودن. با ورود من نگاه‌ها سمت من کشیده شد و خاله مری گفت:

- بالاخره اومدی دختر عزیزم؟

لبخندی زدم که عمو گفت:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- بیا تا آقای دکتر پات رو معاینه کنه.
- به دکتر الکساندر که دکتر قدیمی و شخصی خانواده ما بود، نگاه کردم. عمو ازش خواست تا به اتاق من بیاد واسه معاینه‌ی پام. رو تخت روبه‌روم نشست و گفت:
 - باند پات خیس و مرطوبه سارای عزیز.
 - درسته حموم بودم، آخه واقعا کثیف شده بودم.
- دکتر خندید و گفت:
 - درسته ولی احتمال عفونت خیلی زیاده.
- همین‌جور که باند رو باز می‌کرد، حرف می‌زد. وقتی باند رو باز کرد، دیدم واقعا زخم افتضاح شده بود.
 - اوه زخم چرک کرده باید ضدعفونی بشه!
- خاله مری با نگرانی گفت:
 - حتما به خاطر اینکه مدت زیادی تو باند بوده!
- درسته. باندش باید هر دو روز یه‌بار عوض میشد و زخمش بخیه می‌خورد، واسه همین چرک کرده.
 - درد داری سارا؟
 - بله.
- باید ضدعفونی کنم، یه مقدار درد داره اما باید تحمل کنی!
- مشکلی نیست.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

با حرف من دکتر مشغول ضدعفونی زخم پام شد.

واقعا درد افتضاحی داشت. زخمم چرک کرده بود و دکتر الکساندر مدام ضدعفونی می کرد. دیگه نزدیک بود از حال برم از شدت درد که بخیه دکتر تموم شد و واسم باندپیچی کردش.

- باندش رو هر دو روز یه بار یکی رو می فرستم یا خودم میام عوضش می کنم.

- خیلی ممنونم الکساندر عزیز. من تا دم در همراهیت می کنم.

عمو به همراه دکتر رفت و خانم مگ با یه لیوان شربت پرتقال اومد تو اتاقم و خاله مری شربتو به دستم داد.

- بیا عزیزم اینو بخور تا یکم حالت بهتر بشه.

- ممنونم خاله. من دختر لوسی نیستم که اینجوری باهام رفتار می کنید ها!

لبخندی زد و گفت:

- می دونم عزیزم.

لبخندی زدم و به خوردن شربت مشغول شدم و پرسیدم:

- راستی دایی استیو رو از وقتی اومدم ندیدم!

- درگیر کارای نمایشگاهشه، فکر کنم دیگه باید برسه الان.

تا حرف از دایی شد، وارد اتاق شد و گفت:

- اوه سارا چه اتفاقی افتاده دختر؟

- چیزی نیست دایی استیو من خوبم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- خوبی؟ آخه پاتو نگاه! بخیه خورده نه؟
- آره هم بخیه خورده، هم چرک کرده بود که دکتر ضد عفونی کرد واسش.
- اوه سارا! مری گفته بود سربه هوایی اما فکر نمی کردم در این حد دختر! خداروشکر چیز بدتری نشده.
- درسته.
- خب دیگه چیزیم نشده. همش ۱۵ اتا بخیه بود که گفت بعد دو هفته بکشم. چیزی نیست دیگه. شمام انقدر نگران نباشید.
- اینو گفتم و به همشون اطمینان دادم که چیزی نیست. عمو وارد اتاق شد و گفت:
- دور سارا رو خلوت کنید. نیاز به استراحت داره. شب مهمون داریم.
- با تعجب پرسیدم:
- مهمون داریم؟ کیه؟
- دایی استیو گفت:
- به زودی می فهمی.
- و چشمکی بهم زد.
- آلبرت و الیزارم دعوت کردم عزیزم، پس با خیال راحت استراحت کن تا شب.
- «باشه ای» گفتم و همه از اتاق رفتن بیرون. با خودم گفتم: «یعنی مهمون کیه؟»
- «- سارا دختر عزیزم، بیا اینجا زود باش.»

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- بله مامان؟

- آماده‌ای بریم مهدکودک؟

- بله حاضرم.

- پس عجله کن دیرت نشه.»

با ترس چشمامو باز کردم لعنتی این چه خوابی بود که دیدم، اون زن اون دختر کی بودن؟

اسم اونم سارا بود! یه خواب همین‌جوری چیز خاصی نیست. هوفف بیخیال! به ساعت کنار تختم نگاه کردم. ساعت ۴ بود. وقتشه پاشم دیگه! بلند شدم و لنگان‌لنگان به طرف در اتاقم رفتم و بازش کردم. از بالا دیدم خاله مری و خانم مگ در حال تدارک دیدن بودن. آخه مگه مهمون امشب کیه؟ تو فکر بودم که دایی استیو از اتاقش اومد بیرون. بهش گفتم:

- اوه خوشتیپ شدی دایی استیو!

خندید و گفت:

- من همیشه خوشتیپم سارای عزیزم. تازه از خواب پا شدی مثل اینکه، پات چگونه؟ درد که نداری؟

- آره تازه پا شدم. نه خوبه خیلی درد ندارم ولی بهش فشار میاد تیر می‌کشه یکم.

- سعی کن بهش خیلی فشار نیاری. آزمایشگاهم یه مدت نرو، هیچی از خودت بهتر نیست.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- نمی‌دونم فکر نکنم آقای وین مرخصی بده بهم.

- خودم میام باهاش حرف می‌زنم. اصلا غصه نخور. الانم برو حاضر شو.

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه پس من رفتم.

رفتم تو اتاقم و در کمدمو باز کردم. انواع و اقسام لباس توش پیدا می‌شد اما نمی‌دونستم کدومو بپوشم.

- این نه، اینم نه، اینم نه، اوف پس کدوم؟

یه لباس سبز یشمی که سر شونش یکم نامناسب بود تا آرنجش و آستینشم همون جا تموم میشد. به همراه یه دامن راه‌راه. همینو انتخاب کردم. موهامم بافتم و یه طرفم انداختم. پام که باندپیچی بود ولی زیاد درد نمی‌کرد خوشبختانه. یه نگاه به خودم تو آینه کردم.

- خب دیگه عین همیشه عالی شدی سارا! زود برم که حسابی گرسنمه.

در اتاقو باز کردم و رفتم طبقه پایین. آلبرت و الیزام اومده بودن و همه با هم مشغول حرف زدن بودن که با اومدن من ساکت شدن.

- بالاخره اومدی عزیزم؟

- بله خاله اما خیلی گرسنمه.

الیزا گفت:

- پس واسه همین زود اومدی چون گرسنه بودی!

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- ایول چقدر تو باهوشی! دختر با چند نفر فکر کردی و به این نتیجه رسیدی؟
الیزا «ایشی» گفت و صورتشو اونور کرد. همیشه حال می‌کنم سربه‌سرش
می‌ذارم. خاله یه دفعه گفت:

- تو آشپزخونه همه‌چی هست، هرچی می‌خوای بردار بخور عزیزم.

ذوقی کردم و با همون پای لنگم به سمت آشپزخونه رفتم. عاشق پاستاهای خانم
مگ بودم. یه قاشق برداشتم و تو ظرف شروع کردم به خوردن که یهو یه سایه
تو باغ دیدم، چندبار خوب دقت کردم که توهم نزده باشم. با دقت بیشتری که
نگاه کردم سایه یه مرد بود.

قاشقو تو ظرف گذاشتم و از در سالن آروم وارد حیاط شدم. اون پشته آروم‌آروم
حرکت کردم. جوری که حتی صدای پامم نشنوه. یه بیل دستی کوچیک کنار
باغچه بود. برش داشتم و جلو رفتم جوری که پشت سر طرف قرار گرفتم. یهو با
بیل زدم رو کمرش که دادش به آسمون رفت داد زدم:

- هی تو کی هستی؟ ها!

- زود باش اعتراف کن دزد احمق!

همینجوری که بهش دری وری می‌گفتم، می‌زدمش که داد خودش به آسمون
رفته بود. کم‌کم صدایش واسم آشنا اومد که تو همین‌موقع عمو و بقیه هم سر
رسیدن و لامپ پشت باغ رو روشن کردن.

- سارا چی شده دخترم؟

- دزد اومده خاله مر... .

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

با روشن شدن چراغ، باغ تازه قیافه طرفو دیدم. منو الیزا همزمان گفتیم:

- کوین؟

- آره منم دختره‌ی احمق!

- هی تو به کی گفتی احمق؟

- به تو.

- هی!

می‌خواستم دوباره با بیل دستی بزنش که دایی استیو با خنده گفت:

- اوه اوه سارا چقدر می‌خوای خواهرزاده بدبختمو بزنی دختر!

با تعجب وصف‌نشدنی گفتم:

- خواهرزاده؟!!

همه تو سالن کاناپه‌ها نشسته بودن و کوینم یه کیسه یخ رو سرش گذاشته بود

و با قیافه‌ای عصبی به من نگاه می‌کرد. منم با قیافه‌ی عصبی‌تر به اون... .

- هنوز باورم نمیشه کوین همون پسره تو جنگل و پسر عموی تو باشه!

آلبرت گفت:

- منم همین‌طور!

- آلبرت یعنی تو هم نمی‌دونستی؟

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- واقعا نمی‌دونستم وگرنه حتما به سارا می‌گفتم. کوین همون کوین پسر
عموشه. فقط فکر کردم فامیلاشون عین همه همین!

- چه عجیب!

واقعا اصلا نمی‌تونستم هضم کنم. اون چجوری پسر عموی من همون کوینه که
آخرین باری که دیدمش همش ۸ سالش بود! آخه چطور؟!

کلاً از درد پام غافل شده بودم. واقعا عصبی بودم. پسرهای احمق به من میگه
احمق! آشپزخونه همین جور که به اینا فکر می‌کردم، سالاد درست می‌کردم که
خاله وارد آشپزخونه شد. از وقتی خاله برگشته، خانم مگ ساعت ۸ یا ۹ میره
خونه خودش. خاله اینجوری ازش خواسته.

- به چی فکر می‌کنی سارای عزیزم؟

- اوه!

با حرف خاله از فکر دراومدم و گفتم:

- اوم هیچی.

- توقع داری باور کنم؟

- نه!

یکم مکث کردم و گفتم:

- آره اون پسرهای عوضی چطور به من میگه احمق؟ توقع داشت می‌رفتم باهاش
احوال‌پرسی می‌کردم بدون اینکه فکر کنم دزده؟ واقعا چطور همچین فکری کرده
احمق؟! اوف!

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- خاله با لبخند که مایل به خنده بود، به من خیره شده بود.
- اوه سارای عزیزم! ناراحت نباش. اونم عصبی بود واسه کتکایی که زده بودیش.
- هرچی! حق نداشت به من بگه احمق. تو خودش چی دیده واقعا؟!
- همون جور که داشتم از این چرت و پرتا پشت سرش می گفتم، دیدم خاله یهو لبخندشو جمع کرد و خیلی جدی گفت:
- سارا!
- خب چیه خاله مری؟! راست میگم. واقعا این پسرت چی دیده تو خودش؟ البته ببخشید ها! ولی خیلی نجسب و احمقه.
- یهو دیدیم یکی از پشت سرم گفت:
- تو الان با کی بودی دختره‌ی پا شکسته؟
- کاملا از صورتم تعجب رو میشد دید ولی خودمو نباختم و برگشتم.
- با تو بودم بعدم لنگ خودتی!
- اوه خدای من! خیلی حرف می زنی دختر کوچولو.
- فکر نمی کنم با تو حرف زده باشم که اینو میگی!
- الان که حرف زدی.
- واقعا کفری شده بودم. اونم با یه لبخند بدجنس نگام می کرد.
- یاد نداری با یه دختر خانم محترم درست حرف بزنی تو؟

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- فکر نمی‌کنم با یه دختر خانم محترم طرف باشم!

- تو...!

- بس کنید، با هردو تونم!

با حرف خاله هردو تامون ساکت شدیم و من با عصبانیت به اتاقم رفتم. تو راه همه می‌پرسیدن چی شده ولی من بی‌اعتنا به همشون، سمت اتاقم رفتم.

محکم در اتاق رو بستم، نشستم رو تختم.

- اِه من اینو باید تا کی تحمل کنم حالا؟

رو تخت نشسته بودم که در اتاقم زده شد.

- بله؟!!

عمو وارد اتاق شد.

- چیزی شده سارا؟

- نه!

- می‌دونستی دروغگوی خوبی نیستی؟!!

- نه!

عمو به دیوار تکیه داده بود و منتظر بود من حرفی بزنم.

- اوه باشه آره. چیزی شده. اون پسرهای احمق واقعا فکر کرده کیه هرچی دلش می‌خواد ب من میگه اوف!

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

عمو فقط تا اون لحظه می‌خندید.

- می‌خندی؟ به نظرتون این خنده داره؟! خب بله بایدم بخندین، هرچی باشه
پسر شماست!

- سارا می‌دونی که تو رو عین کوین دوست دارم. دخترم اونم عصبیه. من بعد
حتما باهاش حرف می‌زنم.

- نیازی نیست.

- سارا!

- گفتم نیازی نیست عمو ممنونم.

- بیا بریم پایین شما بخوریم.

- میل ندارم شما برین.

- سارا!

- متاسفم ولی واقعا میل ندارم عموجان.

- باشه عزیزم خوب بخوابی.

عمو اوامد جلو و پیشونی‌مو بوسید و از اتاق رفت بیرون، لباسامو عوض کردم و
خودمو رو تخت انداختم. از این پسره متنفرم متنفر. با همین حرفا چشمم گرم
شد و خوابیدم.

با صدای آلامر گوشیم از خواب پا شدم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- اوه هوا روا!

هوا کاملا ابری بود. مثل اینکه خبر از بارون پاییزی می‌داد.

- امروز برم آزمایشگاه، امیدوارم بهم مرخصی بده وین.

با همین فکر از جام پا شدم و رفتم دست و صورتمو شستم. پام واقعا درد داشت، یه لباس راسته صورتی کم‌رنگ پوشیدم که دور کمرش بسته می‌شد و دامنش چین داشت. واسه راحتی پامم یه صندل پوشیدم و به هزار بدبختی خودمو به طبقه پایین رسوندم که عمو و خاله مری و دایی استیو نشسته بودن. با دیدن من، دایی استیو گفت:

- صبح‌به‌خیر سارا جایی میری؟

- صبح‌به‌خیر آره میرم آزمایشگاه، ببینم بهم مرخصی میدن یا نه!

- می‌خوای من باهات بیام؟

- نه نیازی نیست مرسی.

- با این پا چطور می‌خوای بری آخه؟! وایستا کتمو برم بردارم زود میام.

- آخه...!

- هیس!

با هیزی که گفت دیگه هیچی نگفتم که رفت بالا. خاله مری گفت:

- سارای عزیزم دیشب نیومدی شام بخوری سر میز.

- میل نداشتم خاله مری.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- میل نداشتی یا ناراحت شدی؟

- چرا باید ناراحت بشم؟ من خیلی وقته دیگه واسه چیزی ناراحت نمیشم.

راست گفتم از وقتی پدر مادرمو از دست دادم، یه بچه قوی شدم که به هیچ کس احتیاج نداشت. همه بچه‌های ۵ ساله همسن من بازی می‌کردن تو مهد کودک اما من همیشه داشتم نقاشی می‌کشیدم یا تنها بودم. تو دبستان همش درس می‌خوندم تا راهنمایی که با الیزابت آشنا شدم و بعدشم به غیر آلبرت دیگه هیچ دوست یا آشنایی نداشتم. با اومدن دایی استیو از فکر اومدم بیرون و از عمو و خاله مری خداحافظی کردیم و سمت آزمایشگاه راه افتادیم.

تو ماشین ساکت نشسته بودم که دایی استیو گفت:

- تاحالا عاشق شدی؟

- چی؟

با تعجب به دایی خیره شدم که دوباره گفت:

- تاحالا دوست‌پسر داشتی؟ اونقدر خواستیش که عاشقش بشی؟

- نه هیچ وقت!

- چرا؟

- از نظر من عشق یه چیز بی‌معنیه که آدمای زیادی بزرگش کردن.

- یعنی به عشق هیچ اعتقادی نداری؟

- همین‌طوره.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

یکم مکث کردم و گفتم:

- هیچی از اینکه چطور پدر مادرمو از دست دادم، یادم نمیاد. فقر عمو بهم گفت خونه مون آتیش گرفته بود و تنها کسی که زنده مونده، من بودم. نمی دونم چرا اینو گفتم بگذریم. فراموشش کن.

- چند سال پیش عاشق یکی بودم.

نگاش کردم و مکث کرد.

- دختر زیبایی بود. خیلی مهربون و دل پاکی داشت. اون موقع اومده بود به نمایشگام تو سوئیس. خیره به یکی از نقاشیام شده بود. از یکی پرسیدم اون کیه اون جا، گفتن دختر بزرگترین تاجر سوئیس. همین طور گذشت و اون دختر اون نقاشیو ازم خرید و رفت.

- اسمش چی بود؟

- آنا.

- اسم زیباییه.

- خودش خیلی زیباتر بود. همین طور گذشت تا یه بار تو مرکز خرید دیدمش. ازش خواستم تا باهام به یه شام بیاد. اونم قبول کرد. رابطه مون همین طور می گذشت تا من هر لحظه بیشتر عاشقش می شدم. حتی کوین و مری هم در موردش می دونستن. وقتی فهمیدم عاشقش شدم، لحظه ای درنگ نکردم و بهش گفتم ولی اون منو پس زد.

- اوه!

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- خیلی سعی کردم بپرسم چرا، حتی پیش خانوادش رفتم ولی بازم اونام منکر شدن. واقعا داغون شده بودم. کی فکرشو می‌کرد من استیو عاشق بشم. یه ماه از اون ماجرا گذشت و ما هیچ ارتباطی با هم نداشتیم. تا اینکه یه روز مادرش بهم زنگ زد.

- الو.

- استیو؟

- خانم می؟

- خودمم.

- چیزی شده؟

- عصر می‌خوام ببینمت! وقت داری؟

- البته!

- پس کافه... می‌بینمت.

- حتما.

قطع کرد یعنی چی شده؟

زود حاضر شدم و به سمت کافه حرکت کردم نگران بودم یعنی چی شده؟

از دور خانم می رو دیدم که رو صندلی نشسته بود پشت میز. خودمو فوری بهش رسوندم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- خانم می!

- اوه خوش اومدی استیو بشین.

- متشکرم. اتفاقی افتاده؟

- یه راست میرم سر اصل مطلب.

با کنجاوی بهش نگاه کردم که با اشک تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- آنا سرطان داره.

وقتی اینو گفت دنیا رو سرم خراب شد یعنی چی؟

- منظورتون چیه؟

اشکاش شروع کردن به ریختن.

- آنا سرطان داره. خیلی زنده نمی‌مونه؛ واسه همین از تو جدا شد چون نمی‌خواست تو بدونی تا حالت بدتر بشه. بهت نگفت عاشقته چون نمی‌خواست امیدوارت کنه.

با حال خراب از کافه زدم بیرون. باورم نمیشه آنای من سرطان داره؟ آخه چطور؟!

وقتی دایی استیو تعریف می‌کرد اشکاش می‌ریخت رو گونه‌هاش. فکرشو نمی‌کردم دایی که انقدر آدم شادیه، همچین داستانی داشته باشه. تو فکرش بودم که دیدم ماشین وایستاد. دایی گفت:

- می‌دونی بعدش چی شد؟

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- نه!

- رفتم پیشش. بهش گفتم می‌دونم همه‌چی رو. دوباره با هم ادامه دادیم ولی بعد دو ماه اون مُرد، اون دو ماه بهترین دو ماه زندگی‌مون بود ولی زیاد ادامه نداشت.

عمومی لبخندی با بغض زد و اشکاشو پاک کرد و گفت:

- خب دیگه رسیدیم. سرتم به درد آوردم. متاسفم نمی‌دونم چرا خواستم بهت بگم یهو.

- نه اتفاقا خوب کاری کردی. دایی استیو اگه همیشه اینجوری باهام حرف بزنی، خیلی خوشحال میشم.

لبخندی زد و گفت:

- ممنونم خب اجازه‌تو بگیریم که زودتر بریم خونه. هوا سرده.

- باشه.

با بدبختی از ماشین پیاده شدم و سمت ساختمون آزمایشگاه رفتم. همه‌جا رنگ شده بود. وارد آزمایشگاه شدم، همه مشغول کار بودن که آقای وین چشمش به من افتاد و به طرفش رفتم.

- صبح‌به‌خیر آقای وین.

- صبح‌به‌خیر خانم اندرسون.

نگاهش به پام افتاد و گفت:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- بلا به دور. مثل اینکه آسیب دیدین؟
- اوه بله دکتر وین!
- چطوری؟ بریم اونجا بشینیم. لطفا از این طرف.
- رفتیم رو صندلی‌های تو سالن آزمایشگاه نشستیم.
- خب می شنوم؟!
- راستش تو تعطیلات به جنگل رفته بودیم. من اونجا آسیب دید پام. اومدم اگه ممکنه ازتون مرخصی بگیرم مدتی.
- اوه مثل اینکه آسیب جدی دیدین!
- بله همین طوره.
- می‌دونید که نیرو کم داریم. به تازگی دوتا از همکارا انتقالی گرفتن.
- درسته منم متاسفانه نمی‌تونم بایستم روی پام و دکتر گفته باید استراحت کنی.
- بخیه هم خورده؟
- بله ااتا.
- اوم باشه، دو هفته مرخصی می‌نویسم واست.
- سه هفته.
- دکتر وین یه نگاه بهم کرد و رفت از رو میزش، یه کاغذ نوشته بود و آورد بهم داد و گفت:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- سه هفته مرخصی خانم اندرسون ولی بعدش مطمئن باشین. خیلی سرتون شلوغ میشه.
- باشه مرسی دکتر وین روزبه خیر.
- روزبه خیر.
- با سختی سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه همکفو زدم که موبایلم زنگ خورد. دایی بود.
- بله دایی!
- سارا تا وقتی تو میای، من یه سر میرم نمایشگاه. مثل اینکه اتفاقی افتاده واسه یکی از کارکنا.
- اوه باشه!
- متاسفم عزیزم زود میام.
- نه مشکلی نیست، من خودم میرم.
- باشه بازم متاسفم.
- اشکال نداره.
- باشه پس فعلا.
- فعلا.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

خب الان باید تنها برم؟ پوفی کشیدم و تصمیم گرفتم به دور تو ساختمون بزنم. یکم که راه رفتم، پام تیر کشید که جیغ خفیفی زدم. یهو یکی جلو وایستاد و پرسید:

- حالتون خوبه خانم؟

سرمو بالا کردم به پسر قدبلند با موهای مشکی و چشای عسلی خیلی خوشگل و جذاب بود. همین جور بهش خیره شده بودم که به دفعه یاد درد پام افتادم و «آخی» گفتم که پسر به لبخند مایل به خنده گفت:

- می‌تونم کمکتون کنم؟

لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

- آ نه ممنونم خوبم.

- مطمئنید؟ مثل اینکه پاتون آسیب دیده، زیاد نمی‌تونید راه برید.

- بله.

- لطفا اینجا بشینید.

رو یکی از صندلی‌های لابی ساختمون نشستم که جلو پام زانو زد.

- اوه چیکار می‌کنی؟!

- نترس من دکترم می‌خوام پات رو نگاه کنم.

به نگاه به پام انداخت و بلند شد.

- بخیه خورده مثل اینکه، آسیبشم جدی نیست ولی زخمش عمیقه!

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- درسته.

- خب زیاد نباید حرکتش بدی، ممکنه خونریزی کنه.

- می دونم ولی داییم یه مشکلی واسش پیش اومد، مجبور شد بره. منم می خواستم یکم بعدتر تا کسی بگیرم.

- من می تونم برسونمت.

- نه ممنون مزاحم نمیشم.

- این چه حرفیه من که مشکلی ندارم!

تمام حرفاشو با لبخند می زد، واقعا لبخند جذابی داشت.

- باشه پس!

می خواستم بلند بشم که بازومو گرفت و کمکم کرد تا راه برم. با سوئیچ تو دستش یه پورشه خاکستری لوکسو باز کرد و کمکم کرد تا بشینم تو ماشین. خودشم سمت راننده نشست و شروع به حرکت کرد.

تو ماشین هیچ حرفی بینمون ردوبدل نشد تا اینکه گفت:

- من جانم! جان بری (john berry)

- منم سارا اندرسون.

- می تونم بپرسم اونجا چرا اومده بودی؟

- من اونجا کار می کنم.

- اوه واقعا؟

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- بله بخش آزمایشگاه.
- چه خوب! پس از این به بعد قراره بیشتر همو ببینیم. منم پزشکم، به تازگی اونجا یه مطب گرفتم. امروزم داشتم وسیله‌هامو جابه‌جا می‌کردم.
- می‌تونم بپرسم پزشکی چی؟
- جراحم. یه روز بیمارستانم، یه روز مطبم.
- بعدم لازم نیست باهام انقدر رسمی باشی. تو یه ساختمونیم. پس همکار به حساب میایم.
- باشه.
- می‌تونی بگی آدرس خونتون کجا هست دقیق؟ آخه من خیلی وقته اینجا نبودم.
- شما مال اینجا نیستی؟
- چرا! اینجا به دنیا اومدم ولی از ۱۰ سالگی رفتم انگلیس واسه تحصیل، بعدشم لندن. به تازگی اومدم اینجا؛ واسه همین زیاد نمی‌شناسم جایی رو.
- آها.
- آدرسو بهش دادم و جلو در خونه نگه داشت.
- مرسی که رسوندیم.
- اوه قابل نداره! دوستا که از این حرفا ندارن!
- لبخندی زدم و پیاده شدم که گفت:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- کلاه پالتو رو سرت کن، ممکنه سرما بخوری.

- اوه نه چیزیم همیشه نگران نباش.

- ای وای! آخرش سرما می‌خوری، ببین کی گفتم!

خندیدم و گفتم:

- باشه آقای دکتر. مرسی بازم. نمیای یه قهوه بخوریم؟

- نه وقت ندارم. باید تا فردا مطبو آماده کنم که بعدش برم بیمارستان.

- آها.

- آره باشه یه وقت دیگه. تو هم برو داخل، من دیگه میرم.

- باشه فعلا.

- فعلا.

فشاری به پدال گاز داد و ماشین از جاش کنده شد تا وقتی ماشین از دید خارج شد، نگاهش کردم. بعد به طرف خونه رفتم. واقعا پسر خونگرمی بود، درست عین آلبرت. یه دفعه یاد کوین افتادم و گفتم:

- اصلا اون پسرهی خشن و احمق شبیهش نیست. حتی یه درصد وای اصلا نمی‌خوام بهش فکر کنم.

درو باز کردم و رفتم تو.

(دانای کل)

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

تمام این مدت یکی داشت از پشت پنجره یکی از اتاقای عمارت اندرسون بهشون نگاه می‌کرد. یه نگاه خاکستری، کویین عین همیشه با اخم بهشون خیره شده بود و رفتن جان رو تماشا کرد. حتی خنده‌های سارا رو اما بیشتر عصبیش می‌کرد دیدن اون دختر ولی واسش سوال بود اون پسر کی بود که اونو رسوند؟! سارا که با دایی رفته بود! یه لحظه از حس فضولیش جا خورد و پرده رو فوراً انداخت. واقعا چرا مهم بود واسش که اون پسره کیه؟ از دست خودش عصبی شد که خانم مگ در اتاقشو زد:

- بیا داخل.

- آقا کویین پدرتون آقای دیوید میگن به اتاق‌کارش برین.

همیشه خانم مگو دوست داشت؛ با اینکه آخرین بار خیلی جوون‌تر بود ولی بازم دوستش داشت. با لبخند گفت:

- حتما خاله مگی الان میرم.

خانم مگ لبخندی زد و درو بست. کویینم به سمت اتاق پدرش رفت.

در سالن رو باز کردم. باد گرمی به صورتم خورد که باعث شد لبخندم به لبم بشینه. درو بستم و کفشامو دم در درآوردم و دمپایی‌هامو پوشیدم. خونه خیلی ساکت بود. جای تعجب داشت خانم مگ رو دیدم که داشت تو آشپزخونه سبزی‌های تازه‌ای که آقای چارل گرفته بود رو تمیز می‌کرد. رو یکی از صندلی‌ها دور میز نشستم روبه‌روش و گفتم:

- خانم مگ مگه کسی خونه نیست؟

- چرا هستن! آقای دیوید و خانم مری تو اتاقشونن. کویینم پیششونه.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- اوه! واسه همینه کسی تو سالن نیست.

- تو چیکار کردی سارا؟

- اوم هیچی رفتم سه هفته مرخصی بهم داد ولی گفت بعدش پوستتو می‌کنم.

- واقعا؟!

- آره ولی اینجوری که بگه پوستتو می‌کنم نگفت. فقط گفت بعدش سرت خیلی شلوغ میشه؛ یعنی کارت تمومه.

بعدم خنده‌ی خفیفی کردم. خانم مگ لبخندی زد و گفت:

- بازم خوبه زودتر بخیه‌های پاتو درمیارن.

- اوهوم.

مکثی کردم و گفتم:

- من میرم بالا لباسامو عوض کنم. این لباس صورتی حسابی خنکه، سردم میشه.

- باشه نه‌ارم حاضره.

به سمت پله‌ها رفتم و آروم‌آروم ازشون بالا رفتم. جوری که به پام فشار نیارم. به در اتاقم رسیدم و یه نگاهی به اتاق عمو انداختم. شونه‌هامو بالا انداختم و در اتاقمو باز کردم و رفتم داخل، اتاقمو همیشه دوست داشتم. تم آبی و یاسی واقعا روحیه‌مو به وجد می‌آورد. دیوارای اتاقم یاسی و آبی قاطی داشتن. تختم یاسی بود و کمدام آبی. میز توالتم یاسی و میز آرایشم آبی. واقعا ترکیب قشنگی بود. خودم که حسابی لذت می‌بردم. لباسامو عوض کردم و جاش یه هودی بلند تا پایین زانوم پوشیدم که گرم کنه. پالتومو به چوب‌لباسی اتاقم آویزون کردم. یه

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

دفعه چشمم به قاب عکس پدر و مادرم رو میز افتاد. رو صندلی میز آرایشم نشستم. واقعا خیلی دوست داشتم یه بار دیگه بینمشون. بغلشون کنم. راستش حتی دیگه بغل مادر و پدرمم یادم نمیاد. همش ۵ سالم بود که از دستشون دادم. خیلی تو فکر رفته بودم و خسته بودم. تصمیم گرفتم یکم بخوابم و استراحت کنم.

بلند شدم و رو تختم دراز کشیدم و پتو رو تا گردنم کشیدم بالا. کم کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم.

این کیه دیگه زنگ میزنه؟

با گیجی تلفن همراهمو از کنار بالشتم برداشتم. اسم الیزابت روش خودنمایی می کرد.

- الو؟

- الو سارا کجایی؟

- خونه.

- امروز اومده بودی آزمایشگاه؟

- آره.

- خب چی شد؟ بهت مرخصی داد؟

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- آره سه هفته.

- واقعا؟ سه هفته؟ مگه پات بخیه‌هاشو دو هفته بعد قرار نبود بکشی؟

- آره یه هفته همینجوری گرفتم.

- واقعا که خوب استراحت می‌کنی ها!

- اگه تو هم به زحمت می‌تونستی راه بری، این حرفو نمی‌زدی.

- متاسفم باشه.

- تو کجایی؟

- من منتظر آلبرتم. نیم ساعت شده هنوز نیومده.

یه نگاه به ساعت انداختم ساعت ۶:۳۰ بود.

- تو نمی‌شناسی بگه ۱۰ دقیقه دیگه اونجام، یه ساعت دیگه میاد.

- واقعا؟ اوه اومد بالاخره، خب سارا من بعد دوباره باهات تماس می‌گیرم.

- باشه فعلاً.

- فعلاً.

تلفنو قطع کردم. رفتم دست و صورتمو شستم و موهامو شونه کردم. واقعا گرسنم بود. هیچی نخورده بودم امروز. بهتره برم پایین پس! در اتاقمو باز کردم و به سمت پله‌ها حرکت کردم. هیچ‌کس تو سالن نبود. همون لحظه خانم مگ از تو آشپزخونه بیرون آمد. با دیدن من لبخند زد و به طرفم اومد.

- اوه بیدار شدی سارا کوچولو؟

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- بله خانم مگ اوم کسی نیست خونه؟
- چرا خانم مری تو آشپز خونه هستن.
- اوه باشه.
- طرف آشپزخونه رفتم که خاله مری داشت گوشت از فریزر درمی آورد.
- عصر به خیر خاله مری.
- برگشت طرفم و با خوش رویی گفت:
- اوه بیدار شدی عزیزم! عصر تو هم به خیر.
- بقیه کجان؟
- ادوارد رفته به استیو یه سری بزنه. مثل اینکه چندتا از نقاشیا دزدیده شدن.
- اوه چه بد؛ واسه همین صبح خیلی مضطرب بود.
- درسته کوینم رفته بیرون.
- اوم.
- مطمئناً گرسنه یه خورده ساندویچ از صبح هست. می تونی اونا رو بخوری تا گوشتا رو حاضر می کنم عزیزم.
- باشه خاله مری.
- رفتم از تو یخچال دوتا ساندویچ کالباس برداشتم و شروع به خوردن کردم. اوم واقعا خوشمزه بود. داشتم از ساندویچم می خوردم که گوشیم صداس بلند شد. نینا بود با دهن پر جواب دادم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- الو؟
- عصره خیر سارا.
- اوه عصره خیر نینا!
- لقمو قورت دادم که گفت:
- فکر کنم بد موقع مزاحم شدم، داشتی چیزی می خوردی!
- نه اصلاً تازه از خواب بیدار شدم. داشتم ساندویچ می خوردم.
- که اینطور! راستش زنگ زدم واسه عروسیم دعوتت کنم.
- داشتم آبمیوه می خوردم که با این حرفش پرید تو گلوم. با تعجب گفتم:
- عروسیت؟ با کی؟!
- اوه معلومه دیگه تیلور!
- واقعا؟!
- آره امروز می خواستم بهت بگم ولی رفتی. واسه همین بهت زنگ زدم.
- واقعا خوشحال شدم کی هست؟
- ۲۰ ژانویه میشه سه هفته دیگه.
- اوه تبریک میگم! از طرف من به تیلورم تبریک بگو. واقعا خوشحال شدم. حتما میام به جشن عروسیت.
- مرسی سارا پس منتظرتم. من باید قطع کنم چون باید به بقیم زنگ بزنم فعلاً.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- فعلاً.

واقعا واسشون خوشحال بودم. نینا یه دختر تقریباً ریزه با مو و چشمای مشکلی. واقعا دختر خوبی. تیلورم یکی از بچه‌های آزمایشگاه که تو بخش نمونه‌گیری. یه پسر با قد بلند چهارشونه کاملاً شبیه آسیای‌هاست واقعا جذابه، همین‌طور که تو فکر جشن عروسی‌ش بودم، خاله مری گفت:

- چیزی شده عزیزم؟

- اوه نه! داشتم به عروسی یکی از بچه‌های آزمایشگاه فکر می‌کردم.

- اوه کی هست حالا؟

- نینا و تیلور این دوتا دو ساله با هم هستن و خلیم همو دوست دارن. بالاخره بعد دو سال بهم رسیدن.

- اوه چه خوب! خیلی قشنگه آدم به کسی که عاشقش برسه.

- شما چی؟ رسیدین؟

خاله مری لبخندی زد و دست از تیکه کردن گوشتا برداشت و گفت؟

- دیوید اولین مردی بود که عاشقش شدم. بعدشم کوین.

- اوه پس عموم دلتونو برده.

بعدش شروع به خوردن ساندویچ اولیم کردم.

خاله مری گفت:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- عشق واقعا قشنگه ولی همین طور که می‌تونه یه شبه زندگی‌تو عوض کنه، می‌تونه نابودتم کنه.

- من به عشق اعتقاد چندانی ندارم ولی آدم باید طرف مقابلشو درست انتخاب کنه.

- درسته اما گاهی اوقات آدم اشتباه می‌کنن تو عاشق شدن. عاشق آدم اشتباه میشن، این باعث نابودی‌شون میشه.

- خب واسه همینه باید درست انتخاب کنن دیگه!

- اونام اگه می‌دونستن اونی که عاشقش میشن، قراره چه ضربه‌ای بهشون بزنه، هیچ وقت اونو انتخاب نمی‌کردن.

خاله بعد از گفتن این حرف، بلند شد تا گوشتا رو بشوره. ساندویچمو خوردم و از سر میز بلند شدم.

- خب! درسته اگه اونام می‌دونستن... هوف بیخیال. اونایی که عاشق شدن، رسیدن آدم درستی بوده طرف. اوکی. من که قرار نیست عاشق بشم!

داشتم با خودم همین جوری توی سالن کلنجر می‌رفتم که یهو خوردم به یکی. سرمو بلند کردم و قیافه کاملاً سرد کوینو دیدم. واقعا به معنای واقعی یه پسر جذاب و خوشگل و ایستا... چرا قلبم تند می‌زنه اوه! همین جور داشتم نگاهش می‌کردم که به حرف اومد و گفت:

- تموم شد؟

با تعجب گفتم:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- چی؟

پوف کلافه ای کشید و با پوزخند گفت:

- کار شاقتون بانو!

تازه به خودم اومدم. اصلا این مگه بیرون نرفته بود؟ کی اومد؟

کوین

صبح وقتی به اتاق پدر رفتم، مادرم اونجا بود. پدر با دیدنم گفت:

- اوه بشین کوین.

رو صندلی روبه روی مادرم نشستم و گفتم:

- اتفاقی افتاده؟

پدر فنجون قهوه رو روی میزش گذاشت و گفت:

- کوین برنامه ت واسه آینده چیه؟

از سوالش جا خوردم، پدرم همیشه هر جور که می خواستم گذاشته پیش برم و هیچ وقت مقابل کارم قرار نگرفته اما این سوالش باعث تعجب من شد؛ واسه همین با گیجی گفتم:

- منظورتون چیه پدر؟

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- یه راست میرم سر اصل مطلب...

بهش خیره شدم که گفت:

- من دیگه پیر شدم کوین، واسه اینکه اون شرکت رو اداره کنم، زیادی سنم بالاست.

همین طور که حرف می‌زد، بهش نگاه می‌کردم.

- می‌خوام ریاست شرکت رو به تو و سارا واگذار کنم، تنها شما دوتا وارثای منین! با تعجب نگاهش کردم:

- منظورت چیه پدر؟ من و سارا؟ اون دختری احمق؟ دارین با من شوخی می‌کنین پدر درسته؟

- کوین سارام عضوی از خانواده ماست! اون آخرین یادگار برادرمه!

- درسته ولی من با اون دختره احمق تو یه شرکت نمی‌مونم! اگه کار دیگه‌ای ندارین، من برم.

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم. با حرف بعدی پدرم درجا خشکم زد:

- اون شرکت نصف سهمش مال ساراست، ارث پدرشه!

با تعجب برگشتم سمت پدرم و گفتم:

- چی؟

مادرم گفت:

- لطفا بشین کوین.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

دوباره سر جام نشستم که مادرم گفت:

- قبل اینکه پدر مادر سارا بمیرن پدر سارا اِد، با پدرت تو اون شرکت سهم داشت نصفش سهم پدرت و نصفش سهم اِد بود، پدرت تصمیم داشت بعدها سهمشو به اِد بفروشه و به جای دیگه‌ای بره اِدم اینو می‌دونست و قبول کرده بود... .

تو شک بودم یعنی پدر سارا نصف سهام شرکتو داشت!؟

- دقیقا دو روز قبل اینکه پدرت سهامشو به اِد بفروشه خونه اونا آتیش گرفت و تنها کسی که می‌تونست اون موقع اون شرکتو اداره کنه دیوید بود، تنها وارث اِد سارا بود اما اون موقع سارا خیلی کوچیک بود بنابراین پدرت مسئولیت اون شرکت رو به عهده گرفت تا زمانی که وقتش برسه تا اون شرکت رو به شما دوتا واگذار کنه!

تو شوک بودم. حتی فکرشم نمی‌کردم عمو اِد صاحب نصف شرکت و وارثش سارا اون دختره احمق باشه!

رو به هردوشون گفتم:

- من باید در موردش فکر کنم.

- کوین تو توی لندن خیلی پیشرفت کردی. شرکت خودت رو زدی، می‌تونی شرکتتا رو با هم یکی کنی!

- من نیاز دارم بیشتر فکر کنم پدر.

- باشه بهت زمان میدیم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

مادرم اینو گفت و با لبخند بهم نگاه کرد. همیشه این لبخند بهم آرامش و امید می‌داد.

با فکری آشفته از اتاق بیرون اومدم، هنوز باورش واسم سخت بود؛ برای همین تصمیم گرفتم برم بیرون یه آب و هوایی عوض کنم و تصمیم بگیرم.

با ریموت در عمارت رو باز کردم و ماشینو به داخل هدایت کردم. مثل اینکه امروز دوتا از نقاشیای دایی استیو رو دزدیده بودن؛ واسه همین پدر قبل اینکه از خونه خارج بشم رفته بود. درو باز کردم و وارد سالن شدم از کسی خبری نبود که خاله مگی از پله‌ها اومد پایین. وقتی دیدمش به طرفش رفتم و ازش پرسیدم:

- خاله مگی کسی خونه نیست؟

- چرا خانم مری تو آشپزخونه هستن.

- باشه خسته نباشی خاله مگی.

و لبخندی زدم و به طرف پله‌ها رفتم تا لباسامو عوض کنم و تصمیم نهایی‌مو به مادرم بگم.

داشتم از پله‌ها می‌اومدم پایین که تلفنم زنگ خورد. سان بود:

- الو؟

- آقای کوین روزتون به‌خیر.

- روزبه‌خیر سان، اتفاقی افتاده؟

همین‌جور که داشتم با تلفن حرف می‌زدم، از پله‌ها پایین اومدم

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- می‌خواستم در مورد سهام افزایش شده باهاتون حرف بزنم و فروش رفته‌هامون.

همین‌جور که با تلفن حرف می‌زدم یهو خوردم به یکی... .

- آره دیدم فروش رو ولی سهام افزایش رفته رو... .

با برخوردارم به یکی حرف تو دهنم موند.

سرمو پایین آوردم که درسته باز اون دختره‌ی احمق عین اسب آبی داشت نگام می‌کرد. بعد مکثی گفتم:

- تموم شد؟

دستپاچه‌ای گفت:

- چی؟

با پوزخند گفتم:

- کار شاق‌ت بانو.

سان از پشت گوشی گفت:

- چی؟

به خودم اومدم و بهش گفتم:

- بعدا باهات تماس می‌گیرم!

و قطع کردم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

سارا

جا خوردم ولی خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

- چی؟ دید زدن؟ من؟

- آره.

- لابد حالت خوب نیست! یه دکتر برو.

- کسی نیاز به دکتر داره فعلاً تویی.

و با چشماش به پام اشاره کرد. می‌خواستم بهش یه چیزی بگم که خاله مری از آشپزخونه اومد بیرون و به ما لبخندی زد. کوینم متقابلاً لبخند زد و به طرف خاله مری رفت. منم به سمت اتاقم رفتم.

رفتم تو اتاقم و چندتا لباس داشتم که باید می‌شستمشون، داشتم جمعشون می‌کردم که در اتاقم به صدا دراومد:

- بیا داخل

خانم مگ بود:

- سارا، آقای دیوید اومدن. می‌خوان برین تو سالن تا شام بخورید.

- باشه ممنون، راستی همیشه زحمت این لباسا رو بکشی و ببریشون تا من بیام؟

خانم مگ لبخندی زد و مشغول جمع کردن لباسا شد. به سمت پله‌ها رفتم، همه تو سالن نشسته بودن. به طرفشون رفتم و روی یکی از صندلی‌ها که روبه‌روی

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

کوین بود کنار خاله مری نشستم. با دیدن غذاها دوباره گرسنه شدم. داشتم به غذاها نگاه می‌کردم که عمو شروع به حرف زدن کرد:

- امشب می‌خوام به چیز مهم رو اعلام و علنی کنم! واسه همین از همه خواستم باشن.

همه منتظر به عمو نگاه می‌کردیم:

- می‌دونید که من دیگه عمرمو کردم و واسه اداره کردن شرکت زیادی پیر شدم بنابراین می‌خوام شرکت و به دو وارث خودم کوین و سارا واگذار کنم!

با گفتن این حرف عمو، چشم تا جایی که می‌تونست گشاد شد؛ با حرف بعدی که زد تعجبم چند برابر شد:

- چون پدر سارا اِد قبل اینکه بمیره نصف سهام شرکت مال اون بود، منم صبر کردم تا سارا به سنی برسه که بتونه از پس همه‌چی بر بیاد.

با جدیت تمام روبه عمو کردم و گفتم:

- منظورت چیه عمو؟ شما چی دارین می‌گین؟ یعنی چی پدر من... .

کوین نداشت ادامه حرفمو بگم و گفت:

- نصف سهام شرکت مال پدر من و نصف دیگه‌ش مال پدر تو بوده! پدر می‌خواسته سهامشو بفروشه و عمو کاملاً راضی بوده، اما دقیقاً چند روز قبل اینکه

سهامشو بخره... .

کمی مکث کرد:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- خونه آتیش می‌گیره و پدر تنها کسی بوده که اون زمان می‌تونسته مسئولیت شرکت رو برعهده بگیره. تنها وارثشم تو بودی. صبر کرده تا تو به اندازه کافی بزرگ بشی تا اینو اعلام کنه!

خیلی تو شوک بودم، چطور ممکنه؟! دوباره صحنه آتیش‌سوزی تداعی شد وقتی همه جیغ می‌زدن... .

- تا چند روز دیگه قراردادها حاضر میشه و شما دوتا میان به شرکت تا اونا رو امضا کنید و مشغول به کار بشید. الان می‌تونید شروع کنید.

همه شروع به غذا خوردن کردن. دلم اصلاً نمی‌اومد اشتها کور شده بود؛ ولی شروع به خوردن کردم چون غذاش واقعا خوشمزه بود. بعد از خوردن غذا، به اتاقم رفتم و رو تختم نشستم. شوکه بدی بود. واقعا پدر من یعنی صاحب نصف شرکت بود و هیچ‌کس از این موضوع خبر نداشت جز خاله مری! هوف بهتر بود بخوابم شاید اینجوری فکرم آروم‌تر میشد!

یه هفته از اون روز می‌گذره. پام کاملاً خوب شده و بخیه‌های پامو زودتر از اونیه که دکتر پیش‌بینی می‌کرد، کشیدم و دیگه کاملاً می‌تونم بدون هیچ دردی راه برم. چند روز پیش هم رفتم آزمایشگاه و استعفا دادم و همه وسایلم جمع کردم. ۵ سال اونجا کار می‌کردم اونم از ۱۸ سالگی. دلم واسه اونجا واسه بچه‌ها، واسه همشون تنگ میشد. عمو امروز گفت تا دو-سه روز دیگه برگه‌ها آماده میشه و ما باید بریم تا امضاشون کنیم. هیچ تجربه‌ای توی اداره کردن یه شرکت بزرگ بین‌المللی نداشتم ولی مطمئن بودم از پیش برمیام.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

امروز باید برم شرکت واسه امضای برگه‌هایی که عمو گفته بود. یه هودی آسمانی پوشیده بودم با یا ساپورت مشکی و نیم‌بوت‌هام. موهامم بالا بسته بودم. هوا امروز خیلی سرد نبود؛ واسه همین رو هودیم دیگه چیزی نپوشیدم. سوار بی‌ام‌وی سفیدم شدم و به طرف شرکت پرواز کردم.

کنار عمو ایستاده بودم و طرف دیگه عمو کوین ایستاده بود. همه کارکنا و سهامدارای شرکت اومده بودن. عمو شروع به حرف زدن کرد.

- امروز می‌خوام تنها وارثای من و وارث حقیقی برادرم اد که نصف سهام شرکت مال اونه رو معرفی کنم.

به کوین اشاره کرد و گفت:

- کوین تنها فرزند و پسر ارشد من.

به طرف من برگشت با لبخند گفت:

- سارا تنها وارث برادر مرحومم اد و تنها کسی که عین دختر خودمه.

هیچ استرسی نداشتم و از نگاه‌های سهامدارا خجالت نمی‌کشیدم. نمی‌دونم چرا ولی خیلی خوب بود.

دوتا قرار داد آوردن و هم کوین هم من، هر دو رو امضا کردیم. عمو گفت: «از فردا می‌تونیم به کارمون برسیم و امروز بریم خونه» باید از فردا خیلی کارا بکنم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

با دستم آلام گوشی‌مو خاموش کردم. می‌خواستم بازم بخوابم ولی نمی‌شد. بلند شدم رو تختم نشستم که به ساعت نگاه کردم. ساعت ۶:۳۰ صبح بود. من باید تا ۸ می‌رفتم شرکت. از جام بلند شدم و به طرف حمام رفتم تا یه دوش بگیرم. بعد از یه دوش مختصر، جلو میز آرایشم نشستم و شروع به خشک کردن موهام کردم. جلو آینه ایستادم و خودمو نگاه کردم.

تصمیم گرفتم یه کت و دامن سفید اداری بپوشم. بعد پوشیدن لباسم، موهام باز دورم ریختم. کیف‌دستی سفیدم برداشتم و کفشای پاشنه بلندم هم پوشیدم. یه چشمک به خودم تو آینه زدم و از اتاق خارج شدم. از پله‌ها اومدم پایین که همه تو حال نشسته بودن. با دیدن من برق تحسین تو چشای همشون دیده میشد.

مثل اینکه کوین زودتر رفته بود. آخه ازش خبری نبود! واسه همین دستمو واسه همشون تکون دادم. به طرف بی‌ام‌وی سفیدم رفتم و عینک آفتابی‌مو به چشمم زدم و خیلی آروم به طرف شرکت حرکت کردم.

پشت چراغ قرمز نگه داشتم. به ساعت نگاه کردم ۷:۳۰ بود. نیم ساعت وقت داشتم. چراغ سبز شد و حرکت کردم. بالاخره رسیدم. از ماشین پیاده شدم و سوئیچ ماشینمو دادم تا واسه‌م پارکش کنن. وارد شرکت شدم. همه مشغول بودن. خیلیا با تعجب نگاه می‌کردن چون تا به حال ندیده بودنم. سوار آسانسور شدم و طبقه مورد نظرمو زدم. آسانسور ایستاد و ازش خارج شدم. با دیدنم، همه از جاشون بلند شدن و بهم احترام گذاشتن عینکمو درآوردن و بهشون لبخند زدن و وارد اتاقم شدم. کیفمو رو میز گذاشتم و اتاقو نگاه کردم. واقعا اتاق قشنگ و بزرگی بود. تمشم خودم انتخاب کرده بودم ترکیب رنگی سفید و آبی و

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

خاکستری. تراس دقیقا اون ورتر از میز کارم بود و مواقع خستگی می‌تونستم برم و یه استراحتی بکنم. مبلمان عالی با ترکیب رنگ آبی و خاکستری دقیقا مقداری اون ورتر روبه‌روی تراسم بود. تابلوهای مختلف و هنری سفارش داده بودم که اونام به خوبی نصب شده بود. دوتا گلدون بزرگ پشت صندلی کارم و یکی گوشه در اتاق گذاشته شده بود. در به صدا دراومد و با «بفرمایید» من پسری حدود ۲۵-۲۸ ساله‌ای وارد اتاق شد.

- صبح‌به‌خیر خانم اندرسون خوش اومدید به شرکت، من منشی شخصی شما تان وو هستم.

تان یه پسر آسیایی بود مثل اینکه! چون شبیه اروپایی‌ها اصلا نبود. منم با لبخند بهش گفتم:

- خیلی مچکرم تان.

لبخندی زد و گفت:

- اوه از اتاقتون راضی هستید؟ همون‌طور که آقای اندرسون بزرگ گفته بود واستون آماده کردیم. هم دیزاین اتاق و هم یمش.

- آره خیلی قشنگ شده. دقیقا همون‌جور که می‌خواستمه. تابلوها خیلی خوب نصب شده و ترکیب رنگ و کاغذ دیواریم. همین‌طور مبلمانم خوب چیدین. همون‌جور که می‌خواستمه دقیقا!

- خوشحالم که راضی هستید. اگه مایل باشید شرکتو بهتون نشون بدم.

- اوه حتما.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

و با هم از اتاق خارج شدیم.

با دوتا از کارکنای دیگم آشنا شدم به گفته تان اگه موافقی که کار داشتم، اون نبود می‌تونم به اون دوتا بگم. اون دوتام آسیایی بودن و یکیش لی هونگی بود. یکی دیگشونم چوی کانگ هو. پسرای خوبی به نظر می‌رسیدن. هونگی ۲۴ سالش بود و کانگ هون ۲۳ سالش. همون‌طور که تان گفته بود، اونا از سئول آمده بودن و خود تان ۲۶ سالش بود. همه‌جای شرکتو بهم نشون داد. با بیشتر کارکنا آشنا شدم. بعضیام در حال آماده کردن طرح‌های لباسای جدید بودن و میشد پشتکار و اراده رو تو کار کردنشون دید.

برگشتم به اتاقم و کانگ هو و مین هو واسم کلی پرونده آوردن تا بهشون رسیدگی کنم. مثل اینکه قبل من کوین اول اونا رو امضا کرده بود.

ازشون خواستم تا پرونده کارکنای اونجارم واسم بفرستن تا در موردشون اطلاعات داشته باشم.

همین‌طور که داشتم به پرونده‌ها می‌رسیدم و فنجون قهوه‌ای که کانگ هو واسم آورده بود می‌خوردم، تان در زد و با اجازه من وارد اتاق شد.

- خانم اندرسون مشکلی که ندارین؟

- نه همه‌چی خوبه. من زود با همه‌چی کنار میام اما فکر نمی‌کردم شرکتمون انقدر تو آسیا معروف باشه!

- درسته خلیا از کشورهای دیگه مثل چین، کره، ژاپن، اسپانیا، حتی از قاره‌های دیگه میان واسه قرارداد بستن با ما یا تو شوهای لباس ما شرکت می‌کنن.

- خیلی عالی‌ه واسه همین اسمشو گذاشتن اوراسیا.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- درسته ولی ما از آسیام فراتر رفتیم.

لبخندی زدم و گفتم:

- آره مثل اینکه باید تو گذاشتن اسمش تجدید نظر کنن.

تان با حرف من لبخندی زد و «با اجازه‌ای» گفت و از اتاق خارج شد. منم حواسمو به پرونده‌هایی که مونده بود جمع کردم.

ساعت نزدیک سه بود که تصمیم گرفتم یکم به خودم استراحت بدم و برم واسه نهار. البته باید واسه عصرانه می‌رفتم چون از وقت نهار گذشته بود. از پشت میزم پا شدم و از در اتاقم خارج شدم. همه مشغول کار بودن. به طرف رستوران شرکت رفتم تا یه چیزی برای خودم سفارش بدم. تصمیم گرفتم مرغ یه برگر بزرگ سفارش بدم. با اومدن سفارشم، شروع به خوردن کردم اما یهو یادم اومد کوین رو ندیدم بودم. اصلا کجاست؟ خیلی عجیب بود کوینو از صبح ندیده بودم اما خب من یکی_دوبار بیش‌تر از اتاقم بیرون رفتم. شاید مواقع دیگه از اتاقش اومده باشه بیرون! «بیخیالی» گفتم و مشغول خوردن شدم.

با تموم شدن غدام، از رستوران اومدم بیرون. نگاهی به ساعت کردم ۴:۱۰ بود. سوار آسانسور شدم و منتظر موندم تا به طبقه مد نظرم برسم. با صدای زنی که طبقه سومو می‌گفت در آسانسور باز شد و به طرف اتاقم رفتم و وارد اتاقم شدم. پشت میزم نشستم و مشغول رسیدگی به چندتا پرونده مونده شدم.

سرمو از توی مانیتور درآوردم و کش و قوسی به بدنم دادم و نگاهی با ساعت انداختم. ساعت ۲۱:۳۳ بود. دیگه کم‌کم وقت رفتن بود. منم کارم تموم شده بود

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

و وسایلمو جمع کردم و با پالتوم از اتاق خارج شدم. با بیرون اومدنم، تان و هونگی کانگ هو جلوم سبز شدن.

- اوه شماها هنوز نرفتین بچه‌ها!

- نه ما طبق دستور با شما خارج میشیم از شرکت.

لبخندی زدم و شروع به حرکت کردم.

- مرسی ولی نیاز نیست منتظر من بمونید. اگه خسته‌اید می‌تونید اطلاع بدید و زودتر برید.

هونگی با لبخند گفت:

- نه خانم اندرسون نگران نباشید. ما خسته بشو نیستیم.

لبخندی بهشون زدم و نگاهی به شرکت انداختم. تقریبا خالی شده بود که یهو یاد کوین افتادم.

- همه شرکت خالی شده، راستی... .

برگشتم طرفشون و گفتم:

- کوینو امروز ندیدم اصلا شرکت بود؟

تان گفت:

- بله خانم اندرسون. آقای کوین تو شرکت بودن تا نیم ساعت پیش که کارشون تموم شد و رفتن.

منتظر آسانسور بودیم که گفتم:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- پس من ندیدمش چون زیاد بیرون نیومدم.

هونگی گفت:

- درسته ولی ایشون شما رو از پشت شیشه‌ها دیدن و گفتن اومدین.

با تعجب گفتم:

- منو؟ از پشت شیشه‌ها؟

- بله شما کره‌های شیشه‌ای اتاقتونو نکشیده بودید و حسابی مشغول بودید. ایشون وقتی سرکشی می‌کردن شما رو می‌دیدن.

- اوه!

انقدر خسته بودم که دیگه چیزی نگفتم. وارد پارکینگ شدیم.

- شما سه‌تا با هم میرید؟

- بله خونه من و هونگی و کانگ هو تو یه آپارتمان؛ واسه همین هر سه با ماشین من میریم.

کانگ هو با ذوق گفت:

- قراره پولامو پس‌انداز کنم و منم یه ماشین بگیرم.

- درسته قراره من و هونگی به زودی ماشین بگیریم.

- مطمئن موفق می‌شید. اگه هم نیازی به کمک داشتید، حتما رو منم حساب کنید. خب دیگه شبتون به‌خیر بچه‌ها.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

سوار ماشینم شدم و به طرف خونه حرکت کردم. با ریموت در عمارتو باز کردم. ماشینو تو جای همیشگی گذاشتم و پیاده شدم اما ماشین کوین نبود یعنی هنوز نیومده خونه؟!

وارد سالن شدم. دایی استیو داشت به سمت آشپزخونه می‌رفت که با دیدنم گفت:

- اوه! اومدی سارا؟ اگه شام نخوردی بیا با هم بخوریم.

هم خسته بودم و گرسنه ولی گرسنگی بیشتر بود واسه همین گفتم:

- لباس عوض کنم الان میام دایی.

و به سمت اتاقم پا تند کردم.

لباسامو با یه تیشرت و شلوار راحتی عوض کردم و فوراً به سمت آشپزخونه رفتم. دایی تازه غذاها رو داشت رو میز می‌داشت. نگاهی به ساعت کردم، ساعت ۲۲:۲۰ بود. رو صندلی نشستم و دایی استیو آخرین بشقابم رو میز گذاشت. و صندلی روبه‌روی منو کشید بیرون، روش نشست که عمو وارد آشپزخونه شد. با دیدن من لبخندی زد و رو صندلی کنارم نشست و گفت:

- روز اول کاری چطور بود؟

- خوب بود. دقیقاً اتاقم همون جور که بهتون گفته بودم دیزاینش چیده شده بود و رزومه کارکنای اصلی و قدیمی رو یه نگاهی انداختم. با منشی و مشاورمم آشنا شدم. شرکتم گشتم که بعضی پرونده‌های دیگه هم نگاه کنم. در کل روز خوبی بود.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

بعد گفتن حرفام، شروع کردم به غذا خوردن که عمو با لبخند گفت:

- خوشحالم راضی بودی. خیلی زود خودتو با همه چی می تونی وقف بدی.

- درسته.

پرسیدم:

- خاله مری کجاست؟ شما شام نمی خورید؟

- نه ما قبل شما خوردیم. مری یکم سرش درد می کرد واسه همین زود به رخت خواب رفت.

- اوه!

همین طور که مشغول خوردن غدام بودم، نمی دونم چرا یهو ناخودآگاه پرسیدم:

- ماشین کوینو ندیدم تو حیاط. نیومده هنوز؟

با سوالی که پرسیده بودم، هردوشون به من خیره شدن با خودم گفتم:

- اوه سارا گند زدی!

سری گفتم:

- چون مشاورم گفت زودتر کارش تموم شده و از شرکت رفته؛ واسه همین پرسیدم فکر کردم اومده خونه.

دایی استیو گفت:

- مثل اینکه جایی قرار داره شب گفت دیر میام یا ممکنه نیام. زنگ زد گفت نگرانش نشیم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

یه لحظه رفتم تو فکر و همون جور که لقمه مو می جویدم بلند گفتم:

- نکنه رفته پیش دوست دخترش؟

یهو به خودم اومدم و فهمیدم فکرمو بلند به زبون آوردم واسه همین زود بلند شدم از سر میز و گفتم:

- اوم بابت شام..م ممنونم دایی شب هردوتون به خیر.

و فوری به طرف اتاقم رفتم و درو محکم پشت سرم بستم،

- واقعا چرا پرسیدم؟ اصلا به من چه هوف!

خودمو رو تخت انداختم و چشامو بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

یه هفته از وقتی که تو شرکت شروع به کار کردم می گذره تو این مدت با همه آشنا شده بودم و همه بخشای شرکتو خوب شناخته بودم. همین طور تو این یه هفته کوین زودتر از من می رفت و شبا دیرتر می اومد خونه یا نمی اومد و اصلا با هم روبه رو نشده بودیم. تو این یه هفته واسم سوال بود شبایی که دیر میاد خونه یا نمیاد کجا میره؟ همین طور که رو صندلی پشت میزم نشسته بودم، داشتم به این فکر می کردم که در اتاق به صدا دراومد و پشت سرش هونگی و کانگ هو وارد اتاق شدن. با دیدن من، هردوشون گفتن:

- خانم اندرسون چیزی شده؟

با تعجب گفتم:

- نه! باید چیزی شده باشه؟

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

بهم اشاره کردن و گفتن:

- آخه از قیافه‌تون کاملا مشخصه نگران یا دلواپسید.

سریع آینه‌مو از تو کشوی میزم درآوردم و خودمو توش نگاه کردم

- اومو واقعا خیلی تابلوی!

و بعدش بهشون نگاه کردم و گفتم:

- بیخیال چیزی نیست شما کاری داشتین؟

- بله اینا طراحی لباسای جدیدن آوردیم واسه نظر نهایی

طرح های جدیدو ازشون گرفتم. داشتم نگاهشون می‌کردم که کانگ هو به طرح زیر دستم نگاهی کردن و گفت:

- واو این طرح چقدر قشنگه! کی وقت کردین طراحی‌ش کنید؟

نگاهی به زیر دستم انداختم و طرح لباس شبی که داشتم روش کار می‌کردم رو گذاشتم اون‌ور و گفتم:

- دیروز تو شرکت اما این طرح اولیه‌ست هنوز کار داره!

هونکی گفت:

- اما بازم خیلی قشنگه واقعا!

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنونم راستی تان کجاست؟

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- رفته بخش تست اولیه.

- باشه.

طرح‌های خوبی بود اما چندتا ایراد کوچیک داشت که گرفتمشون و بهشون گفتم:

- یه چندتا ایراد کوچیک داشت که تغییرشون دادم
کانگ هو گفت:

- دوباره پس میدیم رئیس کوین برسی کنه.

میخواستن طرح‌ها رو ببرن نمی‌دونم چرا ناخودآگاه گفتم:
- صبر کنید.

با ترس برگشتن طرفم. یه لحظه از اینکه بخوام ببرم پشیمون شدم و گفتم:
- ههه اوم چیزی نیست شما برید.

با چشم کوتاهی از اتاق خارج شدن واقعا زده بود به سرم! بلند شدم و به طرف بالکن اتاقم رفتم. شاید یکم هوای تازه خوب بود واسم.

طرح‌ها رو کوین تایید کرد و فرستادیم واسه آماده کردن. با خستگی سرمو بلند کردم و به ساعت نگاهی کردم. ساعت ۲۱:۵۵ دقیقا بود. دیگه باید می‌رفتم. از جام بلند شدم. طرح‌هامو جمع کردم و پالتومو از چوب‌لباسی با کیفم برداشتم که با تقه‌ای که به در خورد، تان و کانگ هو و هونکی وارد اتاق شدن. پالتومو پوشیدم و رو بهشون گفتم:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- شما نرفتین هنوز؟

تان گفت:

- منتظر شما بودیم.

- باشه بریم.

شرکت تقریباً خالی شده بود. به طرف آسانسور رفتیم و دکمه پارکینگو زدیم. در آسانسور در حال بسته شدن بود که دست یکی مانع بسته شدنش شد. با تعجب به دستی که این کارو کرده بود نگاه کردم. کوین بود. با تعجب نگاهش کردیم که وارد آسانسور شد و دکمه پارکینگو زد.

کوین کنار ایستاده بود و بینمون هیچ حرفی ردوبدل نمیشد که یهو گفت:

- امشب نمیام خونه. به پدرم بگو تا نگران نشن.

- باشه.

دیگه هیچ حرفی بینمون ردوبدل نشد. آسانسور وایستاد. کوین اولین نفر ازش پیاده شد و به طرف ماشین رفت که گوشی‌ش زنگ خورد.

- الو

یعنی کیه؟ با خنده به شخص پشت گوشی گفت:

- اوه الان میام عزیزم دیگه.

و با خنده قطع کرد. سوار ماشینش شد و گازشو گرفت و رفت. نمی‌دونم یهو چم شد ولی خیلی عصبی شدم و با خودم گفتم:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- عزیزم؟ اوه لابد میره پیش دوست دخترشه دیگه. اصلا به من چه!

برگشتم عقب که با تان و هونکی و کانگ او مواجه شدم.

- اوه ترسیدم! شماها نرفتین؟

کانگ هو گفت:

- نه!

- خب برین دیگه دیرتون نشه.

تان با گیجی گفت:

- حالتون خوبه؟

- آره خوبم. منم دارم میرم. شمام برین، فردا می بینمتون. شب به خیر.

هر سه شون با گیجی «شب به خیری» گفتن و سوار ماشینشون شدن. تو ماشین نشستم و به سمت خونه حرکت کردم. وارد خونه شدم که عمو و خاله مری تو سالن نشسته بودن.

- من برگشتم.

خاله مری با خوش رویی گفت:

- خوش اومدی عزیزم، شام خوردی؟

اصلا به کل اشتها کور شده بود؛ برای همین گفتم:

- اوهوم خوردم تو شرکت. مرسی خاله، من میرم بخوابم خستم. شب همتون به خیر.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

پامو رو اولین پله گذاشتم. یاد حرف کوین افتادم برگشتم و بهشون گفتم:

- اوم کوین گفت امشب نمیاد خونه.

با گفت این حرف، پا تند کردم و به سمت اتاقم رفتم. در اتاقمو باز کردم و داخلش شدم. به عوض کردن لباسام مشغول شدم. نمی‌دونم چرا اما یه جوری شده بودم. تصمیم گرفتم یه دوش بگیرم؛ بعدش بخوابم. شاید فکرم کمی آروم میشد!

امروز تو شرکت حسابی کار دارم. باید برم بخش دوخت و دوز تا کارای نهایی رو ببینم. هنوز چندتا از طرح‌های خودم کامل نشده. از وقتی که اومدم، مدام رو اونا کار می‌کنم. فعلاً که دوتاش مونده بود. فقط امیدوارم تا شب بتونم تمومشون کنم.

خیلی خسته شده بودم. تصمیم گرفتم یکم بلند بشم و تو شرکت قدم بزنم. از پشت شیشه‌ها مشخص بود همه سخت مشغول کارن. از اتاق اومدم بیرون که با تان مواجه شدم:

- صبح‌به‌خیر خانم اندرسون.

- صبح شمام به‌خیر آقای کیم.

همین‌طور که تو شرکت راه می‌رفتم، اونم با من هم‌قدم شد و شروع به حرف زدن کردیم:

- همه سخت مشغول کارن!

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- درسته باید تا یکی_دو روز دیگه طرح‌ها رو واسه دوخت و دوز بفرستیم، کمتر از
یه ماه وقت داریم واسه شوی لباسمون!

سری تکون دادم و گفتم:

- همین‌طوره، دقیق چند روز دیگه وقت داریم؟

- کمتر از یه ماه دیگه، یعنی بیست و هشت روز.

- خوبه.

به طرف باغی که واسه گل و گیاه‌ها بود پشت شرکت رفتیم. گفتم:

- طرح‌های منم دوتا دیگه مونده. امیدوارم بتونم تا امشب تمومشون کنم.

و بعد رو نیمکتی که اونجا بود، نشستم و به باغ خیره شدم، واقعا باغ زیبایی
بود؛ از هر نوع گل و گیاهی بود.

- می‌دونی به گفته عمو این باغ رو پدرم وقتی تازه به اینجا اومده بود درست
کرد. خودش با دست‌های خودش هر گلی رو می‌آورد و می‌کاشت؛ خودش
بهشون رسیدگی می‌کرد حتی مواقعی که نمی‌تونست بهترین باغبونو واسشون
گرفت.

- برای همینه شمام به گل و گیاه علاقه زیادی دارین؟

لبخندی زدم و گفتم:

- آره اما اگه خودش بود خیلی خوب می‌شد!

لبخند تلخی زدم و بغضمو قورت دادم از جام بلند شدم و گفتم:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- خیلی خب بیکاری بسه دیگه، بیست و هشت روز دیگه تا شوی شرکتمون وقت داریم. بهتره بریم به کارامون برسیم.

زودتر از تان حرکت کردم و دکمه آسانسور زدم؛ وقتی به اتاقم برگشتم، زنگ زدم تا واسم یه لیوان آبمیوه بیارن و شروع به کار کردم.

- خانم اندرسون ساعت یازده و نیم شبه، نمی‌خواین برین؟

سرمو بالا آوردم، درسته ساعت ۲۳:۳۱ دقیقه‌ست. نگاهی به طرحم انداختم تموم شده بودن، هردوشون. از جام بلند شدم و پالتومو همراه کیفم برداشتم و با تان از اتاق کار بیرون اومدیم. همه رفته بودن فقط ما مونده بودیم. خیلی خسته بودم، فقط می‌خواستم زودتر برسم خونه و بخوابم. وارد پارکینگ شدیم که از تان خداحافظی کردم:

- روز خسته‌کننده‌ای بود، خسته نباشی.

- متشکرم خانم اندرسون، شمام همین‌طور.

- فردا می‌بینمت شب‌به‌خیر.

- شب‌به‌خیر.

ازش جدا شدم. سوار ماشینم شدم، به طرف عمارت حرکت کردم. با ریموت درو باز کردم و ماشین رو پارک کردم. ماشین کوین تو حیاط بود پس امشب خونه‌ست! در سالن و باز کردم، همه‌جا ساکت بود مثل اینکه خوابیدن! وارد سالن اصلی شدم کسی نبود. به سمت پله‌ها رفتم، آروم‌آروم ازشون بالا رفتم. در اتاقمو باز کردم و داخل رفتم. پالتوم رو درآوردم و خودم رو روی تخت انداختم. بدون اینکه متوجه بشم خوابم برد.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- سارا! بلندشو چقدر می‌خوابی؟! مگه نباید بری شرکت؟ بلند شو!

تو دلم گفتم:

- سر صبح کیه باز داره منو بیدار می‌کنه؟

- اوه سارا لنگ ظهره! دیرت می‌شه بری از من گفتن بود.

با گفتن «لنگ ظهره» سری چشم رو باز کردم و رو تخت نشستم. الیزابت بود با گجی گفتم:

- ساعت چنده؟

با سرش به ساعت میز آرایش اشاره کرد. وقتی نگام به ساعت افتاد، از شدت تعجب چشم باز موند. ساعت شیش و نیم صبح بود! از جام بلند شدم و به طرف پنجره رفتم. هوا یکم تاریک و ابری بود، به الیزابت نگاهی کردم و یکم نزدیکش شدم که خنده ژگوندی کرد. با عصبانیت بهش گفتم:

- دیوونه شدی؟ چرا منو این موقع صبح بیدار کردی؟ هیچ می‌دونی چقدر خستم؟! تمام دیشب بیدار بودم داشتم طرح‌هامو کامل می‌کردم؛ نزدیک دوازده شب اومدم خونه! اون وقت منو این موقع صبح بیدار می‌کنی؟ اصلا تو اینجا چیکار می‌کنی اونم سر صبح؟

با شک بهم نگاه می‌کرد و گفت:

- اوم خب می‌خواستم یکم سربه‌سرت بذارم. آلبرت با کوین قراره ورزش داشتن. منم اومدم اگه بخوای می‌تونم برم تا توام بخوابی!

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

با چشای برزخی نگاهش کردم واقعاً بد خواب شده بودم. دیگه نمی‌تونستم بخوابم. با عصبانیت و شمرده‌شمرده بهش گفتم:

- فقط برو بیرون!

رفتم یه دوش گرفتم و لباسام رو عوض کردم. یه لباس سورمه‌ای با شلوار سفید پوشیدم. از وقتی اون‌جوری بیدارم کرده بود، یه خورده سردرد داشتم. تصمیم داشتم امروز دیرتر برم شرکت و یکم بخوابم اما مگه امکانش بود؟!

از پله‌ها پایین اومدم. همه سر میز صبحانه نشسته بودن. به کوین و آلبرت نگاه کردم مثل اینکه تازه دوش گرفته بودن. به ساعت نگاه کردم، هنوز هشت نشده بود؛ پس می‌تونستم یه صبحونه‌ای بخورم. رو یکی از صندلی‌های خالی که روبه‌روی کوین بود نشستم. خانم مگ واسه صبحونه پنکیک و خامه و عسل شیر و... آورده بود. دیشب غذا نخورده بودم واسه همین یه صبحونه مفصل خوردم. بعد تموم شدن صبحونم، به نگاه‌های متعجبشون اهمیت ندادم و به سمت آشپزخونه رفتم. رو به خانم مگ با لبخند گفتم:

- عین همیشه صبحونه عالی بود، مرسی خانم مگ.

با لبخند گفت:

- نوش جان سارای عزیزم. مثل اینکه دیشبم شام نخورده بودی!

- درسته، دیشب خیلی خسته بودم تا دیر وقت شرکت بودم حتی وقت نشد شام بخورم! تا اومدم تو اتاقم از خستگی خوابم برد.

با نگرانی گفت:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- اوه سارای عزیز این قدر به خودت فشار نیار! می ترسم مریض بشی.
- من چیزیم نمی شه، حالم خوبه. فقط یه قرص سردرد می خواستم، قرصای خودم تموم شده!
- چیزی شده؟ خیلی سردرد داری؟
- نه صبح بد بیدار شدم. الان یکم سردرد دارم.
- باشه تو اون کابینته می تونی برداری؟
- به سمت کابینت رفتم و قرص مورد نظرمو برداشتم و یکی ازش خوردم. بعدم سر جاش گذاشتم و از خانم مگ تشکری کردم. به سمت پالتوم و کیفم که تو سالن رو مبل بود، رفتم و برشون داشتم که کوین گفت:
- امروز دیرتر میام شرکت، به خاطر آلبرت.
- سری تکون دادم و گفتم:
- باشه.
- از در سالن خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم و روشنش کردم و به سمت شرکت راندم.
- با ورودم به شرکت، عین همیشه شلوغ و کارکنانش پرکار بودن. تان و هونکی و کانگ هو رو دیدم که به سمتم اومدن.
- صبح به خیر خانم اندرسون.
- صبح به خیر، کارا چطور پیش میره؟

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

تان گفت:

- همه طرح‌ها داده شده به بخش دوخت و دوز تا یکی_دو روز آینده آماده میشه.

همین‌طور که به سمت اتاق می‌رفتیم، در و باز کردم که کانگ هو گفت:

- مدلینگام انتخاب شدن و آماده هستن، فقط منتظر لباسان.

هونکی گفت:

- همه‌چی داره خوب پیش میره خانم اندرسون نگران نباشید! تا ۲۵ روز دیگه

همه‌چی حاضره.

رو صندلیم نشستم و گفتم:

- عالیہ

روزا همین‌طور می‌گذشت، منم توی شرکت سخت مشغول کار بودم. تازه یادم

افتاد تولد خاله مری دو هفته آینده تو این مدت کارای شوی لباسم به آخر

می‌رسه.

امروز شوی لباسه و اولین شوی لباسی که من به عنوان رئیس شرکت اوراسیا

توش حضور دارم! از کشورایی که باهاشون قرارداد داریم واسه بازدید میان،

می‌دونم که به خوبی پیش میره!

همه مدلا به خوبی لباساشونو پوشیده بودن، تان کنارم آمد و گفت:

- همه‌چی آماده‌ست. خانم اندرسون مشکلی نیست.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

- باشه بریم.

مدلینگا به ترتیب رو استیج می‌رفتن و به خوبی خودشونو به نمایش می‌داشتن؛ خداروشکر می‌کنم که کوین نخواست بیاد اینجا چون واقعا عصبیم می‌کرد. نوبت به مدلای من رسید. کانگ هو گفت:

- شروع کنیم؟

- شروع کنید.

مدلا به ترتیب رفتن رو استیج، واقعا عالی بود! بعد تمام شدن هر طراح لباس به همراه مدلاش به روی استیج می‌اومد که نوبت به من رسید، با لبخند وارد استیج شدم و میکروفونو گرفتم و شروع به سخنرانی کردم:

- خوش‌آمد میگم به همه کسانی که امروز رو در اینجا حضور دارن، من رئیس شرکت اوراسیا و یکی از طراح‌های شرکت، سارا اندرسون از اینکه شما رو اینجا می‌بینم بسیار خرسندم!

عمو، دایی، خاله مری همه بودن، کوینم با من به روی استیج همراه شد:

- من کوین اندرسون رئیس شرکت اوراسیا بهتون خوش‌آمد میگم.

بعد یه سخنرانی طولانی شوی لباس تموم شد و همه خستگی که این یه ماه کشیده بودم به پایان رسید. تا شب همه قراردادها رو تمدید کردیم و سود زیادی بردیم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

از خستگی یه کش و قوسی به خودم دادم و نگاهم به ساعت رو دیوار افتاد ساعت دوازده و ده دقیقه‌ی شب بود. نگاهی به گوشیم انداختم که چندتا زنگ از دایی و عمو داشتم. به دایی پیام دادم و گفتم «نگرانم نباشن، من تو شرکتتم» که همین لحظه جواب مسیجمو داد و نوشته بود: «باشه نگرانتم شدیم. به بقیه اطلاع میدم» خیالم از این بابت راحت شد از جام بلند شدم و حاضر شدم تا برم خونه.

تو شرکت هیچ کس نبود. فقط نگهبانایی که مسئول کشیک بودن حضور داشتن. آسانسور طبقه پارکینگ ایستاد و به طرف ماشینم رفتم که یهو حس کردم سرم گیج رفت. خودمو به ماشین نگه داشتم و یه نفس عمیق کشیدم و سوار ماشینم شدم.

تو راه خونه چندبار چشم سیاهی می‌رفتن ولی سعی کردم که چشممو باز نگه دارم. به عمارت رسیدم. با ریموت درو باز کردم و ماشینو داخل بردم؛ به سمت در رفتم و بازش کردم. هیچ کس تو سالن نبود و همه جا تاریک بود. داشتم آروم به سمت پله‌ها می‌رفتم که چشم دوباره سیاهی رفت اما اهمیتی ندادم. روی پله‌های وسط بودم که سرم گیج رفت و چشم سیاه شد بعدم دیگه چیزی حس نکردم.

کوبین

داشتم کارای شرکتتم تو لندن رو انجام می‌دادم. هنوز تصمیم نگرفته بودم که با هم یکی‌شون کنم یا نه. یهو احساس تشنگی کردم، در اتاقمو باز کردم و متوجه شدم که سارا هنوز نیومده. همه جا تاریک بود. داشتم از پله‌ها پایین می‌رفتم که

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

دیدم یکی داره از پله‌ها میاد بالا. فهمیدم ساراست. بالاخره از شرکت برگشت، داشت از پله‌ها می‌اومد بالا که یهو از حال رفت و قبل اینکه بیفته دستشو گرفتم و سمت خودم کشیدمش، یهو چش شد؟!

بغلش کردم و به طرف اتاقش بردمش. تا به حال به اتاقش نرفته بودم. در اتاقشو باز کردم و رو تخت گذاشتمش و پالتوشو از تنش درآوردم. وقتی خواب بود خیلی معصوم دیده میشد ولی در واقعیت یه دختر رومخ و احمق بود! نگاهی به اتاقش انداختم. اتاق قشنگی بود، از رنگای پاستیلی استفاده شده بود و وسیله‌هاشم به خوبی گذاشت شده بود. دوباره بهش نگاه کردم. ناخودآگاه دستمو رو دستش گذاشتم. دختر خوشگلی بود. بهتره بگم خیلی خوشگل! موهای خاکستری پوستی نه خیلی سفید نه خیلی تیره کاملاً متناسب. یاد چشماش افتادم، چشمای عسلی داشت چشاش هم‌رنگ موهای من و موهای هم‌رنگ چشمم. کاملاً محوش شده بودم که یکی به در اتاق تقه‌ای زد. در اتاقو یادم رفته بود ببندم. نگاه کردم که مادرمو دیدم. فوری دستمو از رو دستش کشیدم بیرون و به طرف در رفتم.

- اوم چیزه داشت از پله‌ها می‌اومد بالا که یهو از حال رفت، منم آوردمش اتاقش. خیلی هول شده بودم، مادرم لبخندی زد و گفت:

- کار درستی کردی، تو می‌تونی بری استراحت کنی پسرم. من حواسم بهش هست.

«باشه‌ای» گفتم و به طرف اتاقم رفتم و واردش شدم اما دلم می‌خواست من پیشش بمونم و ازش مراقبت کنم. یه لحظه به خودم اومدم و از فکری که کردم تعجب کردم و با خودم گفتم:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- من چم شده؟ همش نیم ساعت کنارش بودم!

هوفی کشیدم و خودمو رو تخت پرت کردم، این حس لعنتی چی بود؟

سارا

چشمام رو به سختی باز کردم. حتی توان اینکه باز نگه دارمشون رو نداشتم! دستمو بالا آوردم که چشمم به سِرمی که بهم زده شده بود افتاد. چه اتفاقی واسم افتاده؟! آخرین چیزی که یادم میاد اینه که... .

داشتم فکر می‌کردم که در اتاق باز شد و دکتر الکساندر و عمو و خاله مری وارد اتاق شدن بهشون نگاه کردم که خاله با خوشحالی زودتر اومد کنارم نشست و دستمو گرفت و گفت:

- اوه دختر عزیزم بیدار شدی بالاخره؟

گیج نگاهش می‌کردم که کمکم کرد رو تخت بشینم، دکتر گفت:

- خب سِرمتم تموم شد. تبت اومده پایین؛ پس جای نگرانی نیست. سعی کن زیاد به خودت فشار نیاری. از شدت خستگی اینجوری شدی سارای عزیز.

نگاهی کردم به دکتر و گفتم:

- باشه متشکرم دکتر.

دکتر با لبخندی از اتاق به همراه عمو خارج شد. رو به خاله کردم و گفتم:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- دیشب چی شده؟ آخرین چیزی که یادمه اینکه من دیشب داشتم از پله‌ها می‌اومدم بالا که یهو چشم سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

خاله با لبخند گفت:

- از شدت خستگی از حال رفتی. کوینم داشته از پله‌ها می‌اومده که تو یهو حالت بد شده. اونم تو رو به اتاقت آورده.

از شدت تعجب چشم تا حد امکان باز شد و بلند گفتم:

- چی؟

خاله با شک نگام کرد و زد رو پام و گفت:

- آروم‌تر دختر گوشام کر شد!

با تته‌پته گفتم:

- یعنی کوین منو آورده تا اتاقم؟

خاله از جاش بلند شد و ویتامینایی که دکتر داده بود برداشت از میز آرایش و گفت:

- آره، مثل اینکه تشنه‌ش شده، بعد تو رو دیده داشتی از پله‌ها می‌اومدی بالا که یهو از حال رفتی. اونم تو رو گرفته تا نیفتی، بعدم آوردت اتاقت.

شوکه شده به حرف خاله فکر کردم. باورم نمیشه، یعنی منو تا اتاقم بغل کرده؟!

خاله نگاهی بهم کرد و گفت:

- من میرم واست چیزی آماده کنم بیارم عزیزم. یکم استراحت کن.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

و از اتاق خارج شد، بلند شدم و نگاهی به خودم کردم. با همون لباسای دیروزم بودم. بهتر بود یه دوش بگیرم و لباسامو عوض کنم. وارد حموم شدم و شیر آب داغ رو باز کردم. هنوز واسم باورش سخت بود. چطور منو تا اتاقم آورده بود؟ تصمیم گرفتم با آب داغ کمی ریلکس کنم و بهش فکر نکنم.

از حموم اومدم بیرون و جلوی میز آرایشم نشستم و شروع کردم به خشک کردن موهام؛ بعد از تموم شدن موهام یه تیشرت آبی با یه شلوار راحتی هم‌رنگش پوشیدم و از اتاقم خارج شدم. رو پله آخر نگاهی به ساعت سالن انداختم. ساعت شش عصر بود. وارد آشپزخونه شدم که خاله به همراه خانم مگ داشتن شام حاضر می‌کردن که متوجه من شدن. خاله با لبخند گفت:

- اوه رفتی دوش گرفتی؟

- بله کسل بودم. دوش گرفتم تا یکم سر حال بشم.

- خوب کردی عزیزم، گرسنته درسته؟

- بله از دیروز چیزی نخوردم!

خانم مگ گفت:

- انقدر به خودن فشار نیار عزیزم. یکم استراحت کن، خیلی نگرانت شدیم!

بعدم یه ظرف پر از میگوی سرخ شده و یه غذای آسیایی که بهش کیمچی می‌گفتن جلوم گذاشت، به ظرف نگاه کردم، فوراً شروع کردم به خوردن، واقعا گرسنه بودم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

کوین

صبح از خواب بیدار شدم و لباس پوشیدم تا برم شرکت. امروز مطمئنم سارا نمیاد. بدون اینکه صبحانه بخورم از خونه بیرون زدم و به سمت شرکت ماشینو هدایت کردم. ماشینو تو پارکینگ پارک کردم که یه ماشین دیگه پشت سرم اومد. اهمیتی ندادم و منتظر آسانسور شدم که حضور سه نفر رو پشت سرم حس کردم. با برگشتنم دستیارا و مشاور سارارو دیدم که گفتن:

- صبح‌به‌خیر جناب اندرسون.

آسانسور درش باز شد و واردش شدم و گفتم:

- صبح‌به‌خیر آقایون.

تا رسیدن به طبقه مدنظر هیچ حرفی بینمون ردوبدل نشد. آسانسور ایستاد و ازش پیاده شدیم. داشتم به سمت اتاقم می‌رفتم که برگشتم و بهشون گفتم:

- راستی!

با تعجب به سمتم برگشتن و نگاه کردن که حرفمو کامل کردم.

- اوم سارا یعنی خانم اندرسون امروز نمیاد.

یکی از اونا پرسید:

- اتفاقی واسشون افتاده؟

- چیز خاصی نیست، دیشب از خستگی زیاد از حال رفتن و فعلاً باید استراحت کنن!

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

و به سمت اتاق حرکت کردم. کتمو آویزون کردم و رو صندلی نشستم. با خودم گفتم:

- یعنی الان حالش چگونه؟

یه لحظه از حرفی که زدم جاخوردم و تصمیم گرفتم سرمو با کار مشغول کنم.

امروز خیلی سرم شلوغ بود، چون سارا نبود کارای این شرکت من باید انجام میدادم! ساعت شیش و نیم بود. تصمیم گرفتم امروز زودتر برم خونه تا ببینم اوضاع از چه قراره. از جام بلند شدم تا کتمو بردارم که مشاور سارا که اسمش تان بود در زد و با دوتا از دستیارای دیگهش وارد اتاق شدن، همین‌جور نگاهشون می‌کردم که شروع به حرف زدن کردن:

- جناب اندرسون یه درخواستی داشتیم... .

بهشون نگاه کردم و گفتم:

- می‌شنوم!

همین‌طور نگاهشون می‌کردم که یکی دیگه‌شون گفت:

- شما میرین خونه؟

با تعجب گفتم:

- آره.

دوباره گفت:

- میشه ما هم با شما بیایم دیدن رئیس؟ یعنی خانم اندرسون؟

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

چند لحظه نگاهشون کردم و گفتم:

- باشه دنبالم بیاین.

با خوشحالی دنبالم اومدن، دکمه طبقه پارکینگو زدم. تو همین حین ازشون پرسیدم:

- اسماتون چیه؟

اونی که نسبت به بقیشون میخورد سنش بیشتر باشه گفت:

- من کیم تان هستم، مشاور خانم اندرسون

یکی دیگهشون که یکم آرومتر بود گفت:

- منم لی هونکی هستم دستیار رئیس.

و آخری که کوچیکتر بنظر می رسید گفت:

- منم چویی کانگ هو هستم دستیار سارا یعنی چیزه... خانم اندرسون!

سری تکون دادم که رسیدیم به پارکینگ. داشتم می رفتم سمت ماشینم که تان گفت:

- رئیس ما با ماشین خودمون دنبالتون میایم.

سری تکون دادم و «باشه‌ای» گفتم. سوار ماشینم شدم. تو راه تان بهم زنگ زد و گفت «چند لحظه طرف گل‌فروشی توقف می‌کنه تا برای سارا یه گل بگیرن» یه گل بزرگ با گل‌های رز سفید و نرگس و چندتا گل دیگه، دسته گل قشنگی بود.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

ریموت رو زدم و در عمارت باز شد. اول من داخل شدم بعد پشت سرم تان ماشینش رو به داخل هدایت کرد.

از اینکه تو خونه نشسته بودم، حس بدی داشتم. ساعت هفت عصر بود. الان باید من تو شرکت می‌بودم ولی تو خونه بیکارم و حوصلم کاملاً سر رفته! پوف کلافه‌ای کشیدم که صدای ماشین نظرمو جلب کرد. این موقع کی ممکنه بیاد آخه؟! عمو که خونه داییه، الان امکان نداره بیاد؛ پس کوین ممکنه باشه؟

با عجله از جام بلند شدم و به طرف پنجره رفتم که ماشین وارد حیاط شده بود و یه ماشین دیگه‌م پشت سرش وارد حیاط شد، با خودم گفتم:

- چه قدر ماشینش آشناست، کجا دیدمش!؟

هر چه قدم به ذهنم فشار آوردم به نتیجه‌ای نرسیدم؛ پس تصمیم گرفتم برم پایین تا ببینم اینا کین.

خودمو مرتب کردم و در اتاقمو باز کردم و از پله‌ها پایین اومدم. پام رو آخرین پله گذاشتم که در سالن باز شد و کوین وارد سالن شد و نگاهش به من افتاد. پشت سرش تان و هونکی و کانگ هو وارد شدن. با تعجب نگاهشون کردم که کانگ هو با ذوق صدام زد:

- رئیس!

و بعد دستشو تکون داد. با خنده و خوشحالی بهشون نگاه کردم. تان و هونکی هم سرشونو به نشونه «احترام» واسم تکون دادن. رو مبلا نشسته بودیم که خانم مگ واسمون آبمیوه آورد دسته‌گل رو از کانگ هو گرفتم و بهشون گفتم:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- وای بچه‌ها! خیلی خوشحالم کردین اما آخه من که چیزیم نشده بود، فقط به خاطر کار زیاد یکم به استراحت احتیاج داشتم!

تان با لبخند گفت:

- کاری نکردیم خانم اندرسون.

با لبخند نگاهشون کردم که کوین با لباس راحتی و لبتابش اومد و رو صندلی اون‌ورتر نشست و لبتابشو باز کرد. خیلی تعجب کردم، اون همش کاراشو تو اتاقش انجام میده چطور اومد پایین؟

کوین

صدای خنده‌هاشون تا بالا می‌اومد. یعنی انقدر از دیدنشون خوشحال شده؟ سعی کردم خودم رو بیخیال نشون بدم و مشغول کارم بشم اما یه حس کوچیکی عین حسادت داشت تو وجودم هی بزرگ‌تر میشد که برم پایین ببینم چه خبره؛ سرم رو با این فکر تکون دادم و گفتم:

- چرا باید حسودی کنم؟ به من چه اصلا بیخیال!

خودمو مشغول پرونده‌ها کردم اما اون حس لعنتی بهم غلبه کرد. «لعنتی» زیر لب گفتم و لبتابم با چندتا پرونده رو برداشتم، از اتاقم خارج شدم. به پایین که رسیدم، سارا با تعجب بهم نگاه کرد اما بهش اهمیت ندادم. وسایلمو رو میز نزدیک بهشون گذاشتم و رو صندلی نشستم سارا با تعجب بهم نگاه کرد و در آخر صورتشو سمت بقیه کرد.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

سارا

داشتم با بچه‌ها حرف می‌زدم که نگاهم به کوین افتاد. حس می‌کردم حواسش به ماست تا به کارش! با حرف تان، حواسم بهش جمع شد:

- امروز چندتا پرونده داشتیم که فقط شما باید امضا می‌کردین.

- چه پرونده‌ای؟

- پرونده‌های مربوط به طراحی لباسایی که انجام دادین. خیلی از شرکتای کشورای دیگه خوششون اومده بود و یه دعوت‌نامه فرستاده بودن و چندتا ایمیل داشتین اما خب نبودین. گفتم فردا انجام میدن و نظرشونو بهتون میگن.

لبخند زدم و گفتم:

- کار خوبی کردی، فردا حتما یادم بنداز.

با این حرفم، یهو یه چیزی یادم اومد و ازشون پرسیدم:

- راستی شما چطور فهمیدین که من از حال رفتم؟

کانگ هو با لبخند شیطونی گفت:

- رئیس کوین گفتن.

با تعجب به کوین نگاه کردم که اونم صورتشو سمت من کرد اما فوری خودشو مشغول کار نشون داد. هونکی ادامه داد و گفت:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- ایشون صبح وقتی اومدن شرکت گفتن شما دیشب حالتون بد شده و امروز نمی‌تونید بیاید. ما هم ازشون خواستیم تا بیایم پیشتون و از حالتون مطمئن بشیم.

کانگ هو یهو وسط حرف هونکی پرید و با شیطونی تمام گفت:

- تازه رئیس جای شما به کارای شرکت رسیدن و همشونو انجام دادن و گفتن «نمی‌خوان شما فردا که میاید دوباره اذیت بشید».

کوین با عصبانیت گفت:

- من اینطور نگفتم! فقط نمی‌خواستم دوباره غش کنه و همه رو درگیر کنه!

کانگ هو گفت:

- اما رئیس خودتون گفتین پرونده‌های جدید رو بیاریم واستون تا فردا که رئیس میاد اذیت نشه.

کوین می‌خواست حرف دیگه‌ای بزنه که با ورود عمو چیزی نگفت. با لبخندی که سعی در پنهان کردنش داشتم گفتم:

- خیلی خب بسه دیگه، عمو اومد!

و دیگه حرفی زده نشد.

بعد اومدن عمو، بچه‌ها یکم نشستن و رفتن. بعد رفتن اونا کوینم به اتاقش رفت. منم رفتم تو حیاط تا یه حال و هوایی عوض کنم. تو حیاط رو تاب نشستم، واقعاً نمی‌دونم چم بود وقتی کوین رو می‌دیدم خوشحال می‌شدم. وقتی کانگ هو گفت کارای شرکتو انجام داده تا من اذیت نشم خیلی خوشحال شدم! وقتی

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

می‌بینمش قلبم تند می‌زنه. نمی‌دونم چمه. نکنه عاشقش شدم؟ سرمو با این فکر تکون دادم و گفتم:

- نه بابا! اصلاً امکان نداره اونم عاشق کوین...اصلاً!

نمی‌دونم چرا یهو نگام سمت پنجره اتاق کوین کشیده شد. صورتمو سمت پنجره کردم که با کوین چشم تو چشم شدم. اون چشمای خاکستری چی داشت که من اینجوری محوش شده بودم؟ کوین پرده رو انداخت و از پنجره دور شد. با خودم گفتم:

- نکنه واقعا عاشقش شدم؟

پوف کلافه‌ای کشیدم و سرمو به زنجیر تاب تکیه دادم. دستمو رو قلبم گذاشتم و بهش گفتم:

- چته؟ چرا انقدر تند می‌زنی آخه؟ یکم آروم بگیر الان صداتو کل دنیا می‌شنوه آخه!

کوین

داشتم از پشت پنجره نگاهش می‌کردم و با خودم فکر می‌کردم این حس لعنتی چیه آخه؟ مگه این دختر چی داره که با برگشتن سارا سمتم خشکم زد. حتی از همون دورم تو اون تاریکی شب برق چشای مشکیش کاملاً مشخص بود. محو نگاهش شدم. چشاش یه چیزی داشت که من نمی‌تونستم ازش دل بکنم! به خودم اومدم و پرده رو انداختم. وسط اتاق ایستادم. من واقعاً عاشقش شدم؟ امکان

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

نداره! من به خودم قول دادم! تصمیم گرفتم برم تو حیاط پیش سارا، باید امشب می‌فهمیدم تکلیفم با قلبم چیه.

در سالن رو باز کردم. هوای بیرون سرد بود. از پله‌ها پایین رفتم. سارا رو تاب نشسته بود. رفتم کنارش ایستادم که متوجه حضورم شد. سرش رو بلند کرد و با تعجب نگام کرد. بالاخره می‌خواستم شروع به حرف زدن بکنم که صدای در حیاط بلند شد. نگاهمون به در کشیده شد، سارا از جاش بلند شد و گفت:
- من باز می‌کنم.

به سمت در رفت. منم پشت سرش رفتم، در و باز کرد و گفت:

- می‌تونم کمکتون کنم؟

با دیدن شخص پشت در کاملاً خشکم زد:

- تو... .

باورم نمی‌شد اونی که پشت در بود اون باشه، سه سال پیش... .

سارا

رفتم در رو باز کنم که کوینم پشت سرم اومد. درو باز کردم که یه دختر موبلوند پشت در بود. با تعجب پرسیدم:

- می‌تونم کمکتون کنم؟

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

همین طور که داشت به پشت سرم نگاه می کرد، رد نگاهش رو دنبال کردم و به کوین رسیدم. کوین هم تو چهره اش یه تعجب و عصبانیت خاموشی پیدا بود. با صدای دختره به خودم اومدم.

- خاله مری هست؟

- شما؟

با صدای خاله مری که اومده بود، روم رو برگردوندم.

- اوه آنجلای عزیزم تو کی اومدی؟

دختره که تازه اسمش رو فهمیده بودم گفت:

- تازه رسیدم.

خاله آنجلا رو به داخل دعوت کرد.

همه تو سالن نشسته بودیم. اصلاً به این دختره حس خوبی نداشتم. از همون موقع که همه ش به کوین نگاه می کرد اصلاً ازش خوشم نیومد. کوین هم مثل این که از دیدنش خوشحال نشده بود چون همه ش اخم کرده بود و از چهره اش عصبانیت مشخص بود. حتی دایی استیو هم خیلی ساکت نشسته بود. با صدای خاله مری حواسم رو به سمتش جمع کردم.

- باید بهم می گفتی می اومدم فرودگاه دنبالت عزیزم.

- نمی خواستم تو زحمت بندازمتون.

خاله لبخندی زد که آنجلا روش رو طرف من کرد و گفت:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- اوم خاله ایشون رو معرفی نکردین.

خاله با لبخند گفت:

- سارای عزیزم دخترِ اِد و هارای عزیز.

لبخندی زد و گفت:

- اوه خوشبختم! منم آنجلا خواهرزاده خاله مری هستم.

با لبخند زوری گفتم:

- منم همین‌طور.

نگاهم به کوین افتاد که تمام مدت دستاشو مشت کرده بود. مثل این‌که متوجه سنگینی نگاهم شد و سرش رو بلند کرد و باهام چشم تو چشم شد. تو چشماش یه غم و عصبانیت خاصی بود. نمی‌دونم چرا اما ناخودآگاه بهش لبخندی زدم که از چشم دایی استیو دور نمود و گفت:

- خب من دیگه میرم بخوابم. فردا صبح باید برم نمایشگاه. بچه‌ها شما نمیرین بخوابین؟! فردا دیرتون نشه!

با حرف دایی، کوین گفت:

- درسته شبتون به‌خیر.

منم از جام بلند شدم و رو به همه‌شون گفتم:

- شب‌به‌خیر.

از پله‌ها داشتیم بالا می‌رفتیم که خاله به آنجلا گفت:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- عزیزم تو هم خسته‌ای، بریم اتاق تو بهت نشون بدم.

آنجلا روش رو به طرف کوین کرد و گفت:

- نمی‌خواد خاله جان خسته می‌شین. کوین می‌تونه بهم نشون بده درسته؟

کوین نفس‌های عمیقی کشید و هیچی نگفت. دایی استیو با نگاهی به کوین گفت:

- من این کارو می‌کنم کوین خسته‌ست.

کوین با نگاهی که تشکر توش پیدا بود، به دایی نگاه کرد و از پله‌ها بالا رفت. منم پشت سرش به سمت اتاقم رفتم. در اتاق رو باز کردم و داخل رفتم. خودم رو روی تخت انداختم اما چرا کوین انقدر از دیدن آنجلا عصبی و ناراحت بود؟ نکنه چیزی بینشون بوده؟ با این فکرها عصبی شدم، واسه همین تصمیم گرفتم بخوابم تا یکم مغزم آروم بشه.

کوین

خیلی عصبی بودم. تمام خاطرات سه سال پیش جلو چشمم اومد. تمام اتفاقات اون روز! تمام مدت سرم پایین و از شدت عصبانیت دستام رو مشت کرده بودم. حتی دایی استیو هم حسابی عصبی بود و ساکت نشسته بود. نمی‌دونم دوباره بعد سه سال چرا اومده؛ همین‌طور که تو فکرای خودم غرق بودم سنگینی نگاه یکی رو روی خودم حس کردم. با فکر این‌که آنجلائه عصبی شدم و سرم رو بلند نکردم اما حس می‌کردم یکی دیگه‌ست. با بلند کردن سرم با نگاه مهربون سارا روبه‌رو شدم. نمی‌دونم اما چیزی که تو نگاهش بود، باعث آروم شدنم شد.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

مخصوصاً با لبخندی که بهم زد، می‌خواستم جوابش رو به لبخند بدم که دایی استیو گفت «خسته‌ست و می‌خواد بخوابه» و به منو سارا هم اشاره کرد که بلند بشیم.

از پله‌ها بالا رفتم که آنجلا گفت «اتاقش رو بهش نشون بدم.»

تمام عصبانیت وجودم رو فرا گرفت. دایی که این رو فهمیده بود، خستگی منو بهانه کرد و خودش این کار رو انجام داد. با چشمایی که نشانه «تشکر» بود، بهش نگاه کردم و به سمت اتاقم رفتم. با عصبانیت تمام در اتاقم رو بستم.

نمی‌دونم چی می‌خواست که بعد سه سال پیداش شده بود؛ هیچ‌وقت اون روزها و کارایی که باهام کرد رو فراموش نمی‌کنم، هیچ‌وقت!

صبح با سر درد از خواب بیدار شدم، نگاهی به ساعت انداختم که هفت صبح رو نشون می‌داد. از جام بلند شدم، حوله‌م رو برداشتم تا یه دوش آب گرم بگیرم. از حموم اومدم بیرون که در اتاقم زده شد.

- بیا تو.

دایی استیو داخل شد و در رو پشت سرش بست و اومد روی تختم نشست. کاملاً مشخص بود بابت چی اومده؛ شروع به حرف زدن کرد:

- به نظرت به خاطر چی اومده بعد سه سال؟!

هودیم رو پوشیدم و شروع کردم به خشک کردن موهام و گفتم:

- نمی‌دونم هر چی هست مهم بوده که اومده.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- می‌خواهی بری خونه خودت؟
- خشک کردن موهام تموم شد و صورتم رو سمت دایی کردم.
- هنوز کامل نشده یه چندتا چیز دیگه مونده.
- دایی از جاش بلند شد و کنارم روبه‌روی آئینه ایستاد.
- می‌خواهی کلید خونه جنگلی رو بهت بدم کوین؟
- سمت میز کارم رفتم و گوشیم و سوئیچ ماشین رو از روش برداشتم و به سمت دایی برگشتم و با لبخند بهش گفتم:
- نیازی نیست نگران باشی دایی من که بچه نیستم.
- دایی با نگرانی نگاهی بهم کرد و گفت:
- من فقط نگرانتم پسر. می‌دونم از این‌که اون رو ببینی یا با اون یه جا باشی متنفری و عصبانی می‌شی.
- درسته اما دیگه مهم نیست برام. فقط امیدوارم زیادم نمونه.
- لبخندی زدم و دستی رو شونه‌ش گذاشتم و از اتاقم خارج شدم.
- پله آخر رو رد کردم. همه تو سالن بودن. دایی پشت سرم از پله‌ها پایین اومد و سمت میز صبحانه رفت اما خبری از سارا نبود. آنجلا با دیدن من، لبخندی بهم زد که روم رو ازش گرفتم و به سمت در رفتم. مادرم صدام کرد.
- کوین پسر صبحانه نمی‌خوری؟

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

از این که مادرم انقدر خوب با آنجلا برخورد می کرد، تعجب کردم. بعد اون کارش فکر نمی کردم نه خودش روش بشه بیاد، نه مادرم دوباره بخواد باهاش حرف بزنه.

- نه دیرم شده باید برم، فعلاً.

ازشون خداحافظی کردم و در سالن رو بستم و با سارایی مواجه شدم که کنار ماشینش ایستاده بود و نگاهش به من خورد.

سارا

صبح دیر از خواب بیدار شده بودم واسه همین زود حاضر شدم و از اتاق زدم بیرون که آنجلا نشسته بود و داشت صبحانه می خورد؛ از بقیه خداحافظی کردم. اومدم و سوار ماشینم شدم؛ می خواستم ماشین رو روشن کنم، اما نمی شد هر چه قدر سوئیچ رو چرخوندم روشن نشد، مثل این که موتورش یخ زده بود.

محکم رو فرمون زدم و با خودم گفتم:

- عالیه از این بهتر نمی شه واقعاً، لعنتی!

از ماشین پیاده شدم و کنار ماشینم ایستادم. کوین هنوز نرفته بود بهتره با اون برم اما اگه نره؟

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

کنار ماشینم ایستادم، پنج دقیقه گذشته ولی هنوز نیومده. پوف کلافه‌ای کشیدم. می‌خواستم داخل خونه برم تا به دایی بگم منم با خودش ببره. برگشتم به سمت پله‌ها که کوین ایستاده و داشت به من نگاه می‌کرد. با دیدنش دوباره قلبم شروع به تند زدن کرد؛ خیلی تند. با دیدن نگاه من، از پله‌ها پایین اومد و روبه‌روم ایستاد؛ بهم نگاه کرد و گفت:

- چیزی شده؟

یه لحظه هول نگاهش کردم، به خودم اومدم و شروع به حرف زدن کردم:

- راستش نمی‌دونم چرا ماشینم روشن نمی‌شه. فکر کنم موتورش یخ زده.

یه نگاه بهش کرد و گفت:

- عصر می‌سپرم یکی بیاد نگاش کنه.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- می‌شه منم تا شرکت برسونی؟ آخه دیر شده. امروز جلسه دارم وقت نمی‌کنم تاکسی بگیرم.

سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد، با کمال ناباوری راهش رو کشید و سوار ماشینش شد. واقعاً که! چی فکرش رو می‌کردم مثلاً چه توقعی ازش داشتم که بگه باشه می‌رسونمت؟!

با عصبانیت می‌خواستم سمت پله‌ها برم که گفت:

- کجا؟ مگه نمیری شرکت! سریع سوار شو.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

با لبخند و ناباوری سوار ماشین شدم. پاش رو روی پدال گاز فشار داد و ماشین با سرعت تمام به سمت شرکت حرکت کرد.

تمام مسیر ساکت بودیم و حرفی بینمون ردوبدل نشد. ساکت نشسته بودم. تا تلفن همراهم زنگ خورد، گوشی رو از جیبم درآوردم؛ کانگ هو بود. نگاه کوین همزمان به طرف گوشیم کشیده شد. جواب دادم:

- الو.

- صبح به خیر خانم اندرسون.

- صبح به خیر کانگ هو.

با گفتن اسم کانگ هو، دوباره برگشت به حالت اولیش و حواسشو به خیابون داد.

- خانم اندرسون جلسه نیم ساعت دیگه ست.

- خودمو به موقع می‌رسونم. شما همه چیو آماده کنید.

از پشت خط صدای تان و هونکی می‌اومد که گوشی رو به تان دادن.

- خانم اندرسون همه چی آماده ست، نگران نباشید. شما با احتیاط بیاید.

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی، باشه منم تا چند دقیقه دیگه اونجام.

و بعد گوشی رو قطع کردم و روبه کوین کردم و گفتم:

- چه قدر دیگه مونده تا برسیم؟

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

کوین مکئی کرد و گفت:

- چند دقیقه‌ای می‌رسیم.

۱۰ دقیقه بعد جلوی شرکت بودیم. با عجله از ماشین پیاده شدم و کوین ماشین رو به داخل پارکینگ هدایت کرد. سریع به سمت آسانسور رفتم و دکمه رو فشار دادم. سوار آسانسور شدم و طبقه سوم زدم. با باز شدن در، به سمت اتاق جلسه رفتم. دم در تان و هونکی و کانگ هو ایستاده بودن. با دیدن من، سمتم اومدن. پالتومو درآوردم و به دست کانگ هو دادم. به همراه گوشیم نگاهی به ساعت کردم و در اتاق رو باز کردم. به همراه تان و هونکی و کانگ هو وارد اتاق شدیم. جلسه به خوبی پیش رفت. بعدش رفتم به اتاقم تا به بقیه کارام برسم. ساعت شش عصر بود، واقعا هم گرسنه‌م بود، هم خسته بودم؛ تصمیم گرفتم برم به چیزی بخورم.

از اتاق بیرون اومدم که نظرم سمت اتاق کوین جذب شد. بهتره به اونم بگم، ممکنه چیزی نخورده باشه اما اگه خورده باشه چی؟! بگه نمی‌خورم! «بی‌خیالی» گفتم و تصمیم گرفتم برم ازش بپرسم. به سمت اتاقش رفتم. از پشت در اتاقش مشخص بود که مشغول کارشه. تقه‌ای به در زدم. سرش رو بالا آورد و با سرش اجازه ورود بهم داد.

در اتاق رو پشت سرم بستم و به سمتش رفتم. به میزش نزدیک شدم و گفتم:
- می‌خواستم برم به چیزی بخورم، از صبح چیزی نخوردم. اومدم بپرسم ببینم تو هم خوردی یا نه؟

تو چشم‌های خاکستریش نگاه کردم که بعد از مکئی گفت:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- فکر خوبیه، منم چیزی نخوردم گرسنمه.

لبخندی زدم و گفتم:

- اوم پس مرغ سوخاری چطوره؟ با مخلفات مخصوصش.

بهم نگاه کرد و لبخند زد. الان که فکر می‌کنم، هیچ وقت لبخند زدنش رو ندیده بودم. تو فکر این بودم که گفت:

- عالیہ پس بریم.

به خودم اومدم گفتم:

- چی؟ ها آره بریم!

از رو صندلی‌ش بلند شد. به سمت در رفتیم، در رو باز کرد و منتظر شد من برم بیرون.

پشت میز تو رستوران شرکت نشسته بودیم و منتظر بودیم تا سفارشاتمون برسه. بعد از اومدن غذاها شروع به خوردن کردیم. خیلی حس خوبی داشتم، انگار دیگه ازش عین قبلاً بدم نمی‌اومد. شاید واقعاً عاشقش شدم!

کم‌کم داشت اشتها کور می‌شد؛ از بس به این موضوع فکر کردم! سرم رو با این افکار تکون دادم و از مغزم دورشون کردم و به غذا خوردن رسیدم.

غذا خوردن الان واسم مهم‌تر بود تا بتونم بعداً بهش فکر کنم. بعد تموم شدن غذا کوین اصرار داشت تا حساب کنه اما بهش گفتم واسه این‌که ازش برای امروز صبح تشکر کرده باشم، مهمون من باشه. اون هم دیگه حرفی نزد و این‌جوری کاری کرد راحت‌تر باشم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

تلفن کوین زنگ خورد و زودتر از رستوران خارج شد. بعد از حساب کردن بیرون اومدم که یکی از پشت اسم منو صدا زد.

- سارا اندرسون!

با تعجب به سمت صدا برگشتم، قیافه پسره خیلی آشنا بود یکم دقت کردم یادم اومد، با خنده گفتم:

- اوه تو؟ جان بری درسته؟

بهم لبخند زد و گفت:

- چه عجب یادت اومد! گفتم حالا دیگه نمی‌شناسی منو، با یه بار دیدن یادت نمیام.

خندیدم و گفتم:

- معلومه که یادم میاد. شما اینجا چیکار می‌کنید؟

نگاهی بهم کرد و گفت:

- اومده بودم دیدن یکی از رفیقام. داشتم دنبال اتاقش می‌گشتم که تو رو دیدم. خودت اینجا چیکار می‌کنی؟

- من اینجا کار می‌کنم.

- اوه واسه همین از آزمایشگاه اومدی بیرون درسته؟ اینجا چیکار می‌کنی؟

با خنده گفتم:

- همه کار، راستی اسم دوستت چیه، شاید بتونم کمکت کنم!

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- راستش اون... .

- جان؟

با صدای کوین هردومون به سمتش برگشتیم. با خنده به طرف جان اومد و گفت:

- قرار بود نیم ساعت پیش اینجا باشی. دوباره دیر کردی؟

جان با خنده گفت:

- متأسفم رفیق یه بیمار داشتم. الانم داشتم دنبال اتاقت می‌گشتم.

با تعجب نگاهشون کردم و گفتم:

- شما هم‌دیگه رو می‌شناسید؟

جان گفت:

- معلومه این همون دوستمه که گفتم دنبالشتم. رئیس شرکته.

کوین با تعجب به ما نگاه کرد و گفت:

- شما دوتا هم‌دیگه رو می‌شناسید؟

این دفعه هم جان گفت:

- آره یه بار تو ساختمون مطبم دیدمش. اون موقع پاش آسیب دیده بود.

با نگاه من و کوین بهم، جان تازه گفت:

- شما دوتام...؟

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

کوین گفت:

- می‌شناسیم همو اونم رئیس شرکته.

با تعجب خنده‌ای کرد و گفت:

- خدای من همه همو می‌شناسیم. چه قدر دنیا کوچیکه!

بعدم شروع به خندیدن کرد. واقعاً راست می‌گفت. فکرش رو نمی‌کردم جان رفیق صمیمی کوین باشه!

کوین به همراه جان به اتاق خودش رفت. منم وارد اتاق خودم شدم تا به چندتا از گلدون‌هام برسم. آب‌پاش که از آب شیرین پر بود رو از روی میز گلدون برداشتم و شروع کردم به آب دادن بهشون کردم.

با تقی که به در خورد سمت در برگشتم، هونکی بود. وارد اتاق شد و گفت:

- رئیس اینا چندتا طرح کیفه لطفاً یه نگاه بهشون بندازید!

دست از کار کشیدم و تبلت رو از هونکی گرفتم؛ طرح‌های اولیه بود اما یه کم کار داشت.

- خیلی گلای زیبایی دارین.

برگشتم و نگاهش رو به گلدون‌ها دنبال کردم، لبخندی زدم و گفتم:

- آره.

با لبخند برگشت طرفم و گفت:

- تا به حال این گلو هیچ‌جا ندیدم اسم گلش چیه؟

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- این گل میخک فرنقلیه، گل خیلی خوشبو و شیرینیه.
- تا به حال اسمشو نشنیده بودم!
- درسته از اون گلایی نیست که همه بشناسن. تعداد محدودی اسمشو می‌دونن وگرنه بقیه فقط فکر می‌کنن اینم یه نوع میخکه.
- اطلاعاتتون بالائه واقعاً در مورد گل و گیاه.
- خنده‌ای کردم که اون هم به خنده افتاد و گفتم:
- نه اونقدرام نمی‌دونم، تو باغ شرکت چیزایی قشنگ‌تر و جالب‌تریم هست.
- با صدای جان، هردومون صورتمون رو به طرف در برگردوندیم.
- اوه فکر کنم ما بد موقع مزاحم شدیم!
- به کوین که قیافه‌ش کاملاً عصبی و اخم کرده بود نگاه کردم. این چرا این شکلی شده؟
- نه اتفاقاً داشتیم با هونکی راجع به گلا صحبت می‌کردیم.
- با اومدن کانگ هو، با تعجب نگاه همه سمت اون کشیده شد که گفت:
- هونکی طرحا رو نشون دادی؟
- هونکی که انگار تازه یادش اومده باشه، سمت من برگشت. تبلت رو سمتش گرفتم و گفتم:
- دور اینایی که خط کشیدم یعنی باید اصلاح بشه به تان بگو.
- چشم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

با اجازه‌ای که خواست از اتاق خارج شد. نگاهی به کوین و جان انداختم و گفتم:

- چیزی شده؟

کوین با همون حالت عصبی و اخمش گفت:

- هیچی ما داریم میریم.

این رو با کمال خشکی گفت و از اتاق بیرون رفت.

- وایستا پس من چی؟

جان بهم نگاه کرد و گفت:

- چی تو چی؟

با حالت زار بهش نگاه کردم.

- صبح ماشینم روشن نمی‌شد، هر کاری کردم. با کوین اومدم الان یعنی منو

برنمی‌گردونه؟

- خب با من بریم!

- نه ممنونم خودم میرم.

- هی واسه من قیافه نگیر زود باش حاضر شو، آفرین.

«باشه‌ای» گفتم و کیف و کتم رو از چوب‌لباسی برداشتم.

تو راه هونکی رو دیدم و بهش گفتم اون‌ها هم می‌تونن امروز زودتر خونه برن.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

سوار آسانسور شدیم و دکمه طبقه همکف رو زدم. با باز شدن در آسانسور، ازش پیاده شدیم و به کارکنان بخش امنیت نگاه کردم؛ داشتن شیفتهاشون رو عوض می‌کردن.

جان سوئیچ ماشینش رو درآورد و درش رو باز کرد، همون موقع کوین کنار پام ترمز کرد. با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- سوار شو.

- چی؟

با عصبانیت و اخم از ماشین پیاده شد و به طرفم اومد. شمرده شمرده گفت:

- بشین تو ماشین.

- چرا؟

با قیافه پوکر نگاهم کرد.

- من می‌خوام برم خونه تو هم می‌خوای بری آیا؟!

با تموم شدن حرفش، جان شروع به خندیدن کرد اما با نگاه کوین، خندهش رو خورد و گفت:

- اصلاً بامزه نبود و بهت نمی‌اومد.

صورتتم رو سمت کوین کردم و گفتم:

- خب جان گفت منو می‌رسونه.

جدی بهم نگاه کرد و گفت:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- با جان میری؟

می‌خواستم با کوین برم. جان خیلی عادی و ایستاده بود و با لبخند شیطونی من و کوین رو نگاه می‌کرد. کوین دستش رو از روی در ماشین جان برداشت و به سمت ماشین خودش رفت. منم پشت‌بندش در ماشین جان رو بستم و گفتم:

- خب پس من مزاحمت نمی‌شم جان متشکرم شب‌به‌خیر.

با گفتن این‌ها، سوار ماشین کوین شدم که جان گفت:

- اشکال نداره شب‌به‌خیر.

حتی این حرفاش هم با همون لبخند شیطونش بود.

ماشین رو به سرعت بین خیابون‌ها حرکت می‌داد، نمی‌دونم چرا از وقتی دید دارم با هونکی حرف می‌زنم، انقدر عصبی شده.

جلوی در خونه ترمز کرد و منتظر شد تا در کامل باز بشه، ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم. در سالن رو باز کردم، کوین زودتر داخل شد که با آنجلا روبه‌رو شد. بیشتر اخماش رو تو هم کشید. آنجلا با طنازی کامل گفت:

- اوه خوش اومدی کوین، زود اومدی!

اما کوین انگار اصلاً آنجلا رو نمی‌دید، بی‌اعتنا بهش از پله‌ها بالا رفت و قبل از این‌که کامل پله‌ها رو رد کنه گفت:

- شام نمی‌خورم صدام نکنید می‌خوام بخوابم.

و رفت. این چش شده بود؟!

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

بالآخره یه روز تعطیل رسید که می‌تونم خوب استراحت کنم. دوباره روی تخت دراز کشیدم و به ساعت نگاه کردم ساعت هشت صبح بود؛ می‌خواستم بخوابم اما هر چقدر تلاش می‌کردم نمی‌شد.

هوف یه خواب خوبم نمی‌تونیم بکنیم. از جام بلند شدم و تختم رو مرتب کردم و به طرف حمام رفتم تا یه دوش بگیرم.

از حمام اومدم بیرون و شروع به خشک کردن موهام کردم، جلوی آینه یاد کار دیشب کوین افتادم؛ واقعاً این پسر چش بود؟

یه دفعه این‌جوری شد مگه چه اتفاقی افتاده؟ آخه نکنه من کاری کردم؟ یکم فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید.

در کم‌لباس‌هام رو باز کردم، یه تیشرت پاندایی برداشتم، با شلوار راسته پوشیدمشون و از اتاق بیرون رفتم. پله‌ها رو پایین اومدم.

دایی و خاله مری تو سالن نشسته بودن روی مبل، روبه‌رو خاله نشستم که با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- صبح‌به‌خیر دختر عزیزم زود بیدار شدی؟

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

- صبح‌به‌خیر خاله مری آره هر کاری کردم دیگه خوابم نبرد.

دایی گفت:

- اتفاقاً خوب شد نخوابیدی سارا. کلی کار داریم تا فردا.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

با تعجب نگاهش کردم که صدای صبح‌به‌خیری توجهم رو جلب کرد؛ روبه‌روی من روی مبل دونفره نشست. نگاه ازش گرفتم و روبه دایی استیو کردم و گفتم:

- چه کاری دایی؟

- باید کلی وسایل بگیرم. واسه فردا تزئینات مونده و بقیه چیزا.

می‌خواستم حرف بزنم که آنجلا با «صبح‌به‌خیری» که گفت و کنار کوبین رو مبل دونفره نشست. یه تای ابروم رو بالا بردم و نگاهش کردم. نگاه کوبین بهم افتاد، بهش نگاه کردم. تو چشم‌هاش کلمه «چی؟» موج می‌زد. پوزخند کوچیکی زد و کوسن مبل رو برداشتم و زیر دستم گذاشتم.

- مگه فردا چه خبره دایی؟

با نگاه عاقل‌اندرسیفانه‌ای نگاهم کرد و گفت:

- فردا تولد مریه. باید کلی کار انجام بدیم و مهمون دعوت کنیم.

تازه یادم افتاد بله فردا تولد خاله مریه. همون موقع کوبین از جاش بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت. واسه خودش یه لیوان آب‌میوه آورد و کنار من نشست. با بی‌اعتنایی نگاهش کردم و گفتم:

- خب چه چیزایی لازم داریم؟

یه دفعه دیدم واسه گوشیم پیامک از طرف دایی استیو اومد. با قیافه پوکر نگاهش کردم و گفتم:

- این چی دایی؟

بازش کردم که با یه طومار مواجه شدم. با تعجب نگاهش کردم که گفت:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- این لیست چیزایی که باید تهیه بشه.
- فقط تونستم از شدت تعجب «آهان» بگم که دوباره گفت:
- تو و کوین باید برین بگیرینشون. از الان باید برین عجله کنید.
- با چشم‌های از حدقه دراومده من و کوین، نگاهش کردیم و هم‌زمان گفتیم:
- دایی!
- حرف نباشه عجله کنید.
- با نگاه مظلومی به خاله نگاه کردم که با خنده گفت:
- من خیلی سعی کردم منصرفش کنم که اصلاً نیاز به تولد نیست ولی دیوید و استیو اصرار داشتن.
- با اعتراض گفتم:
- دایی یه روز بیکاریم. همون یه روزم شما کار می‌کشین از ما!
- پشت‌بندش کوین گفت:
- درسته اصلاً چرا خودتون نمیرید خرید ما رو می‌فرستین.
- چون من کارای دیگه دارم.
- مثلاً چی؟
- نیاز نیست شما بچه‌ها بدونید. زود باشید بلند بشید. ساعت نزدیک دهه. تا الانم دیر کردیم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

پوفی کشیدیم که خاله مری گفت:

- استیو بچه‌ها راست میگن. از بیرون کارگر می‌گیریم اونا خسته‌ن. استراحت کنن یه امروزو!

- نه وقتی می‌گم برین یعنی برین! زود باشید تنبلا.

با بی‌حوصلگی و عصبانیت از جامون بلند شدیم که آنجلا گفت:

- می‌خوای سارا من جای تو برم؟

یه لحظه حتی این‌که آنجلا با کوین بره... نه نه حتی فکرش هم وحشتناک بود. آنجلا داشت به طرف پله‌ها می‌رفت که دایی استیو گفت:

- آنجلا نه تو باید تو خونه به مری کمک کنی. بچه‌ها خودشون میرن عجله کنید.

و با اشاره ابروهایش رو بالا انداخت یعنی عجله کنید برید. فوری از پله‌ها بالا رفتم و داخل اتاق شدم.

پافر سفیدم رو با کیف گردنیم برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. هم‌زمان کوین هم با یه کابشن مشکی بیرون اومد. نگاهی به هم انداختیم و از پله‌ها پایین اومدیم. با خاله مری و دایی و آنجلا خدافظی کردیم.

معلوم بود آنجلا حسابی تو پرش خورده و عصبی بود. از در بیرون رفتیم که عمو با همسر خانم مگ داشتن برف‌ها رو از نزدیک باغچه‌ها پارو می‌کردن.

برف اومده و هنوز ه ادامه داشت و می‌اومد اما کم بود. نزدیکشون شدیم که با لبخند به سمتون برگشتن؛ با لبخند گفتیم:

- اوه هوا به این سردی آخه چرا اومدین بیرون؟

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

عمو با لبخند گفت:

- داریم حیاطو کم کم تمیز می‌کنیم واسه فردا.

کوین گفت:

- اما هنوز که داره برف میاد تمیز کنید، باز برف می‌شینه.

- حداقل از کار فردامون کم می‌شه.

سری تکون دادیم و گفتم:

- خب دیگه ما بریم کلی کار دایی بهمون سپرده. باید تا شب تموم کنیم.

با لبخند نگاهمون کرد و گفت:

- باشه عزیزای من. برین مراقب خودتون باشین.

با خدافظی ازشون فاصله گرفتیم. به سمت ماشین کوین رفتیم. ماشین من هنوز تعمیرگاه بود و از شانسم امروزم تعطیل بود. باید فردا به کوین می‌گفتم یه خبری ازشون بگیره؛ از عمارت خارج شدیم و کوین ماشین رو به سمت بازار روند.

واقعاً قشنگ شده بود با این که برف شدتش کمتر شده بود ولی هنوز می‌بارید. داشتم بیرون رو نگاه می‌کردم که کوین گفت:

- اول چیه باید بگیریم؟

گوشیم رو باز کردم. لیستی که دایی واسم فرستاده بود رو نگاه کردم، اول باید وسایل تزئینی رو بگیریم. روم رو سمتش برگردوندم.

- اول باید بریم وسایل تزئینی رو بگیریم از خرازی.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- خرازی؟

- خرازی‌هایی که وسایل تولد دارن.

- آها باشه.

ماشین رو به پارکینگ برد و گوشی و کیفم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم، به سمت خرازیای بزرگ بازار رفتیم.

- باید رومیزی انتخاب کنیم. یکم چیزای دیگه هم بگیریم. بعدش بریم واسه سفارش میز واسه فردا.

برگشت طرفم و گفت:

- میز واسه مهمونا؟

- آره سفارش کیکم باید بدیم.

سری تکون داد، همون موقع وارد خرازی شدیم.

چیزهای لازم رو از خرازی گرفتیم و پاکت‌های خرید رو به سمت ماشین بردیم.

داخل ماشین نشستیم و نگاهی به ساعت کردم. ساعت یک ظهر بود و منم خیلی گرسنم بود، صبحانه‌ام چیزی نخورده بودم؛ صدای شکمم که می‌گفت روده بزرگه داره کوچیکه رو می‌خوره بلند شد.

نگاهی به شکمم بعد کوبین کردم. با خنده‌ای که سعی در پنهان کردنش داشت صورتش رو اون‌ور کرد. همون موقع صدای شکم خودش هم بلند شد و باعث شد هردومون زیر خنده بزنیم؛ با خنده نگاش کردم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

باز دوباره این قلب لعنتی! واقعا دیگه دارم از دستش کلافه می‌شم.

خندم رو جمع کردم و نگاهم رو از صورت کوین گرفتم.

- بهتره بریم یه چیزی بخوریم، از وقت نهارم داره می‌گذره.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره بریم.

توی راه حرفی بینمون ردوبدل نشد. جلوی یه رستوران نگه داشت و پیاده شدیم و داخل رفتیم.

صندلی گوشه رو بیرون کشیدم و پشت میز نشستم. کوین رفت تا سفارش غذا بده.

رستوران دنج و قشنگی بود، با اومدن کوین به بیرون نگاه کردم؛ تو فکر و خیال خودم بودم که صدای گوشیم بلند شد. از توی جیب کابشنم درش آوردم، نگاه کردم، تان بود. با تعجب جواب دادم که نگاه کوین میخ روی گوشیم شده بود.

- الو.

- خانم اندرسون.

- اوه تان گفتم که خارج از شرکت سارا صدام کن. هونکی و کانگ هو فهمیدن تو هنوز خانم اندرسون میگی؟

- باشه متأسفم سارا.

- خب چیزی شده زنگ زدی؟

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- راستش یه مرخصی می‌خواستم واسه فردا!

- فردا؟ می‌تونم بپرسم چرا تان؟

- راستش فردا مسابقه دوست دخترمه تو سئول. می‌خوام برم تا تنها نباشه.

با گفتن این حرفش لبخندی زدم و گفتم:

- باشه واست دو روز مرخصی می‌زنم تا یه روز بیشتر پیشش باشی.

- ممنونم سارا.

- امیدوارم برنده بشه. سلام منم بهش برسون.

- حتماً.

و با خدافظی گوشی رو قطع کردم، همون موقع سفارش مرغمون اومد. با لبخند گوشی رو قطع کردم و کنارم گذاشتم، اولین مرغم رو برداشتم بخورم که کوین گفت:

- کی بود؟

همون طور که داشتم مرغم رو می‌خوردم گفتم:

- تان بود.

- چرا زنگ زد؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- مرخصی می‌خواست واسه فردا.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- چرا؟!

با لبخند گفتم:

- می‌خواست بره مسابقه دوست دخترش تو سئول کشور خودش.

- دوست دخترش؟

- آره دوست دخترش رزمی‌کاره مسابقه داره فردا. مثل این که تانم می‌خواد بره تا اون تنها نباشه.

- اوه!

- تان خیلی دوشش داره البته اونم دوشش داره خیلی. واسه همین دو روز بهش مرخصی دادم تا بیشتر کنار هم باشن.

با گفتن این حرفم، به کوین نگاه کردم. اون چشم‌های خاکستری! واقعاً عاشق شده بودم؟ من؟ سارا اندرسون عاشق کوین اندرسون شده بودم؟

بعد از خوردن غذا، از رستوران بیرون اومدم و کوین رفت تا صورت حساب رو پرداخت کنه. هوا هم‌چنان سرد بود و برف می‌بارید. با ایستادن یکی کنارم به طرفش برگشتم که کوین نگاهی به آسمون انداخت و گفت:

- امیدوارم تا فردا بند بیاد وگرنه همه مهمونا مجبورن یه دور بیمارستان بخش شکستگی برن.

با حرفش همون گرفت و گفت:

- خیلی خب سوار شیم مقصد بعدی کجائه؟

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

به ساعت نگاه کردم دو نیم ظهر بود.

- اوم باید بریم کیک سفارش بدیم. میزا مونده و چندتا کار ریز کوچیک. الانم بریم واسه سفارش کیک چندتا شیرینی‌فروشی خوب هست. اول یه سر به اونجا می‌زنیم ببینیم کدوم بهتره.

- باشه.

کوین پاش رو روی پدال گاز فشار داد و به سمت اولین مقصد رفتیم.

جلوی شیرینی‌فروشی نگه داشت و پیاده شدیم. داخل شیرینی‌فروشی رفتیم، طرح کیک رو به طراح کیک نشون دادم اما متأسفانه گفت نمی‌تونه تا فردا حاضرش کنه. از شیرینی‌فروشی بیرون اومدیم. شیرینی‌فروشی دیگه هم طراح کیک نبود.

همه شیرینی‌فروشی‌ها یا نمی‌تونستن تا فردا شب تحویلش بدن یا وقت نداشتن. با خستگی تو ماشین نشستم.

- یعنی هیچ کدوم نمی‌تونن یه کیک درست کنه مثلاً بهترین شیرینی‌فروشیای اینجان.

- خب حق دارن کیکش بزرگه. وقت می‌بره ما باید زودتر دست‌به‌کار می‌شدیم اما یه جای دیگه هست. این آخرین جای امیدوارم این یکی بتونه.

به دادن آدرس کوین به سمت آخرین قنادی راه افتاد.

روبه‌روی شیرینی‌فروش ترمز کرد، این یکی از بهترین شیرینی‌فروشی‌ها بود. نگاهی به ساعت کردم ساعت ۶ عصر بود و هوا تقریباً تاریک شده بود.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

از ماشین پیاده شدم جلو در ایستادم و درش رو باز کردم. یه شیرینی‌فروشی دنج و قشنگ بود؛ کسی نبود برای همین بلند صدا زدم:

- آقای جوزف؟

همون موقع مرد مسنی وارد شربنی فروشی شد.

- می‌تونم کمکتون کنم؟

- با آقای جوزف کار داشتیم.

- خودمم.

- اوه راستش سفارش کیک داشتیم.

- لطفاً بشینید چیزی میل دارید؟

- نه متشکرم. راستش می‌خواستم بدونم تا فردا می‌تونید این کیک رو واسمون آماده کنید؟

با دقت به طرح نگاه کرد.

- خیلی کیک پیچیده‌ایه و همین‌طور زمان بر و بزرگه.

- درسته اما واسه فردا می‌خواستیمش.

- چه ساعتی؟

- تا شش عصر.

- باشه آمادش می‌کنم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

با لبخند گفتم:

- واقعاً؟ یعنی می‌شه؟

- بله چندتا سفارش واسه امروز دارم. تحویل بدم روش کار می‌کنم.

- متشکرم.

با خوشحالی از شیرینی‌فروشی خارج شدیم.

- کیک تموم شد بالأخره.

- آره بریم میز انتخاب کنیم.

تا نصف شب درگیر انتخاب کردن میز و چندتا وسیله دیگه بودیم. ساعت ۱۱ شب به خونه برگشتیم. کوین ماشین رو پارک کرد، پیاده شدیم و به سمت در عمارت رفتیم.

همه داخل سالن نشسته بودن. آنجلا با دیدن من و کوین با هم انگار بیشتر از قبل عصبی می‌شد، واقعاً بین این دوتا چی بوده؟

با حرف دایی از فکر در اومدم.

- خب همه‌چیو سفارش دادین؟

کوین با خستگی خودش رو روی مبل پرت کرد و گفت:

- آره همه‌چی تا فردا حاضره.

- آفرین به شما بچه‌ها.

آنجلا گفت:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- مثل این که حسابی خسته شدین.

کویین با بی‌اعتنایی از جاش بلند شد و گفت:

- من میرم بخوابم خیلی خسته‌م.

با رفتن کویین، آنجلا هم «شب‌به‌خیری» گفت و دنبال کویین از پله‌ها بالا رفت. خیلی با اخم بهشون نگاه کردم، دایی متوجه نگاهم شد و گفت:

- سارا خسته چیزی خوردی؟

با اخم گفتم:

- دلم نمی‌خواد.

و با اخم از پله‌ها بالا رفتم، نگاهی به اتاق کویین و آنجلا که کنار به هم بود انداختم و داخل اتاقم شدم. خیلی ناراحت و عصبی بودم. اون قدر که اگه آنجلا جلوم بود یه مشت به صورتش می‌زدم.

پشت پنجره اتاقم رو باز کردم و وارد بالکن شدم. باد سردی به صورتم خورد؛ زمین از برف سفید شده بود و هنوز می‌بارید.

الان معنی حرفای دایی رو می‌فهمم. آره من کویین رو دوست دارم، ولی اون چی؟ اصلاً به من فکر هم می‌کنه؟ مگه بین اون و آنجلا چی بوده؟

با ناراحتی خودم رو روی تختم انداختم و قطره‌اشکی از چشمم روی بالشتم چکید. چشم‌هام رو بستم تا بخوابم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- سارا، سارا پاشو!

آخه باز این کیه که این موقع صبح بیدارم می‌کنه. با گیجی چشم‌هام رو باز کردم؛ دایی استیو؟!

تو جام نشستم.

- چیزی شده دایی این موقع صبح بیدارم می‌کنید؟

- اصلاً می‌دونی ساعت چنده دختر؟

- ساعت چنده؟

با نگاهش به ساعت روی دیوار اشاره کرد اما هر چقدر تلاش کردم نتونستم ببینم ساعت چنده؛ چشم نمی‌دید.

گوشیم رو از کنار بالشتم برداشتم و روشنش کردم. ساعت یازده ظهر بود. با تعجب به گوشی بعد هم به دایی نگاه کردم. ساعت کنار تخت رو هم نگاه کردم؛ درسته ساعت یازده بود. زود از تخت پایین اومدم و گفتم:

- دایی ساعت یازدهه چرا زودتر بیدارم نکردی؟

- من می‌خواستم هردوتون رو زودتر بیدار کنم اما مری نداشت گفت خسته هستن بذار بخوابن.

حوله‌م رو برداشتم و تو حموم رفتم تا یه دوش بگیرم. هم‌زمان گفتم:

- خداروشکر امروز شرکت نمیرم وگرنه آخرین نفری که می‌رسید من بودم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

بعد از یه دوش نیم ساعته از حموم بیرون اومدم. دایی سرش توی گوشی بود، منم زود پشت کرکره‌ام رفتم و لباسام رو عوض کردم، داشتم موهام رو خشک می‌کردم که دایی گفت:

- صبح ساعت هشت میزا رو آوردن، رومیزی که گرفتید روشن انداختن. چیزای دیگه هم عین نوشیدنی و لیوان گرفتن آوردن همه کارا انجام شده. تزئیناتم دارن انجام میدن که بعدش نوشیدنیا رو توی یخ بذاریم و فقط مونده شما برین شب کیکو بیارین.

- خیلی خوبه اما من باید برم لباسم بگیرم.

- من میرم پایین ببینم چه خبره. تموم شدی کوینم برو بیدار کن.

دایی می‌خواست از اتاق خارج بشه که صداش زدم:

- دایی استیو؟!

با تعجب به سمت برگشت.

- میشه یه سوال ازتون بپرسم؟

- آره بگو.

دودل بودم که بگم یا نه ولی تا نمی‌فهمیدم آروم نمی‌گرفتم.

- راستش از وقتی آنجلا اومده یه چیزی فکرمو درگیر کرده.

با خونسردی نگاهم می‌کرد.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- راستش فکر می‌کنم بین اون و کوین یه چیزی هست یعنی بوده قبلاً، چون آنجلا همه‌ش سعی می‌کنه بهش نزدیک بشه و کوین ارزش دوری می‌کنه. خب من این‌طور حس می‌کنم شایدم نبوده!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- آره قبلاً بینشون چیزی بوده اما بیشتر از این نمی‌تونم بگم بهت. خودش بگه بهتره.

با گفتن این حرف، دایی از اتاق بیرون رفت.

پس حسم درست می‌گفت واقعاً بینشون چیزی بوده؛ خیلی اعصابم بهم ریخته شد.

کاپشنم رو از تو کمدم برداشتم و به همراه کیف و گوشیم از اتاق بیرون اومدم که یادم افتاد دایی گفته کوین رو هم بیدار کنم.

به سمت اتاقش رفتم؛ در زدم اما کسی جواب نداد. در اتاقش رو باز کردم. یه اتاق بزرگ با یه تخت دونفره و تم کاملاً مشکی یه میز کار شیشه‌ای گوشه اتاق با دو تا کمدم مشکی و چندتا تابلوی عجیب بود اما در کل اتاق قشنگی بود. به سمت تخت رفتم.

با وضعیت نامناسب روش خوابیده بود. موهاش خیس بودن مثل این‌که صبح دوش گرفته بود! کنار تختش ایستادم و صداش زدم:

- کوین! کوین!

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

اما اصلاً انگار نه انگار، بیشتر نزدیکش شدم و یه زانوم رو روی تختش گذاشتم. یکم که دقت کردم، واقعاً با موهای خیس خیلی بامزه شده بود.

موهای خیسش که رو پیشونیش ریخته بود جذاب ترش هم می کرد. بهش خیره شده بودم و با خودم می گفتم:

- یعنی بین تو و اون دختره عجوزه چی بوده؟ چرا انقدر بامزه و دوس داشتنی شدی؟ چطور بهت علاقه مند شدم؟

سرم رو تکون دادم تا از فکر و خیال بیرون بیام. کابشن و کیفم رو اونور تخت گذاشتم و با دستم به بازوش آروم ضربه زدم و گفتم:

- کوین! کوین بلند شو ساعت دوازده ظهره.

این واسه چی بلند نمی شد؟ با دستم بیشتر تکونش دادم و همزمان گفتم:

- کوین... .

با کشیده شدن دستم و افتادنم، با چشمهای از حدقه دراومده نگاهش کردم و آب گلوم رو به آرومی قورت دادم. به شدت نفس نفس می زد و با تعجب من رو نگاه می کرد. حسابی هردومون شکه شده بودیم، بعد یه دقیقه که برای من اندازه یه سال بود گفت:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

با تعجب هنوز نگاهش می کردم که به خودم اومدم و از کنارش بلند شدم، اونم رو تختش نشست. با من من گفتم:

- اوم... راستش... چیزه... دایی منو فرستاد تا بیدارت کنم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

با دیدن کیف و کابشنم روی تختش با تعجب گفت:

- جایی میری؟

و بعد با چشم‌هایش بهشون اشاره کرد.

- می‌خواستم برم لباس بخرم واسه امشب.

رفتم کیف و کابشنمو برداشتم و کوین هم از تختش پایین اومد. بدن ورزشکاری داشت مثل این که خیلی ورزش می‌کنه، می‌خواستم به سمت در برم که گفت:

- منم می‌خوام لباس بگیرم، می‌خواهی صبر کن با هم بریم.

- باشه پس من پایین منتظرت می‌مونم.

و از اتاق فوری خارج شدم، نفس راحتی کشیدم. از پله‌ها پایین اومدم. همه مشغول کار بودن، مبل‌ها رو از تو سالن برداشته بودن، میزها رو هر گوشه از خونه گذاشته بودن، فکر کنم اندازه پنجاهتا میز شاید بیشتر سفارش داده بودیم. تعداد مهمون‌ها زیاد نبود، فقط دوست‌ها و آشناها بودن.

دایی و عمو داشتن رو کارکنایی که گرفته بودن نظارت می‌کردن تا همه چیز به خوبی انجام بشه.

خاله مری و خانم مگ و آنجلا هم تو آشپزخونه نشسته بودن، با وارد شدن من خاله مری لبخندی زد و گفت:

- اوه بیدار شدی عزیزم؟!

- بله خاله.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- کوین چی؟ هنوز خوابه باید برم بیدارش کنم؟

می‌خواستم حرف بزنم که آنجلا گفت:

- شما بشین خاله جان من میرم بیدارش می‌کنم.

با شنیدن صدای کوین از پشت سرم سر جاش نشست.

- نیازی نیست سارا این کارو انجام داد.

نمی‌دونم چرا اما حس غرور خاصی با این حرف کوین کردم.

- خب بریم دیگه.

خاله مری گفت:

- جایی می‌رین بچه‌ها؟

- می‌ریم لباس بگیریم سارا می‌خواست بره. گفتم صبر کنه با هم بریم.

خاله مری لبخندی زد و گفت:

- باشه زود برگردین.

«باشه‌ای» گفتیم و به سمت در خروجی رفتیم.

برف بند اومده بود، همه‌جا سفیدپوش شده بود. یه شهر با لباس سفید؛ نزدیک کریسمس هم بود، همه داشتن کم‌کم واسه کریسمس آماده می‌شدن.

من همیشه عاشق کریسمس بودم؛ نزدیک کریسمس که می‌شد کلی خوشحال می‌شدم و ذوق می‌کردم؛ داشتم تصمیم می‌گرفتم امسال کریسمس چیکار کنم که با توقف ماشین از فکر بیرون اومدم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- رسیدیم پیاده شو.

روبه روی یه مرکز خرید بزرگ ایستادیم و واردش شدیم. همون موقع موبایل کوین زنگ خورد، مثل این که شماره ناشناس بود چون با تعجب داشت به گوشی نگاه می کرد و گفت:

- این کیه؟ الو؟

یهو اخم هاش تو هم رفت و با کمال سردی به کسی که پشت تلفن بود گفت:

- مرکز خرید... .

و بدون خداحافظی قطع کرد، با تعجب نگاهش کردم که نگاهش بهم افتاد و گفت:

- آنجلا بود گفت می خواد بیاد خرید. پرسید ما کجاییم.

- اوه!

خودم رو بی تفاوت نشون دادم اما واقعاً عصبی بودم. یه نفس عمیق بلند کشیدم که کوین بهم خیره شد، یه نگاه کوتاه بهش انداختم و راهم رو به سمت مغازه اولی کشیدم.

الان با خودش می گه این دختره دیوونه ست! وارد مغازه شدیم اما هیچ لباسی نظرم رو جلب نکرد. وارد مغازه بعدی شدیم و باز هم نه، داشتیم می رفتیم سمت مغازه ای که لباس مردانه داشت که صدای آنجلا رو از پشت شنیدیم.

- سلام بچه ها دیر که نکردم مثل این که!

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

برگشتیم طرفش و با لبخند مصنوعی بهش سلام دادم اما کوین روش رو برگردوند و وارد مغازه شد. پشتش من و آنجلا وارد شدیم. کنجکاو بودم کوین چجور لباسی می‌خواد بگیره؛ داشت لباسارو نگاه می‌کرد. سرم رو جلو آوردم و گفتم:

- دنبال چجور لباسی هستی؟

با تعجب سمتم برگشت و گفت:

- اسپرت.

- یعنی رسمی نمی‌پوشی؟

- نه!

یهو یاد یه چیزی افتادم و طرف کوین برگشتم.

- بریم.

- کجا؟

- یه جارو می‌شناسم که هم لباسای مردانه و شیک داره هم زنانه.

- گفتم رسمی... .

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- اون تنها کت‌شلوار نداره، همه‌جور لباس داره بیا بریم.

و بعدش از مغازه بیرون اومدم، کوین و آنجلا هم دنبالم. روبه‌روی مغازه بزرگی وایستادم و گفتم:

- خودشه بازه.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

وارد مغازه شدم و صاحب مغازه گفت:

- خیلی خوش اومدی... .

با دیدن من با خوشحالی و تعجب گفت:

- سارا؟

- کول.

و با خوشحالی از پشت ویترین اومد و هم‌دیگه رو بغل کردیم. کول یکی از بچه های دوران دبیرستان بود که بعد تموم شدن درسش دانشگاه رفت و الآن هم یه مغازه بزرگ لباس باز کرده؛ با خوشحالی به هم‌دیگه نگاه کردیم و گفت:

- هی دختر! اصلاً توقع نداشتم ببینمت. حداقل یه زنگی می‌زدی تا آمادگی پیدا کنم.

با خنده گفتم:

- از قصد یهویی اومدم.

و چشمش به کوین و آنجلا افتاد و گفت:

- معرفی نمی‌کنی؟

به طرف کوین و آنجلا برگشتم و گفتم:

- اوه داشت یادم می‌رفت.

به طرف کوین اشاره کردم که خودش جلو اومد و گفت:

- کوین اندرسون.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

کول با کنجاوی گفت:

- اندرسون؟ پسرعموی سارا؟

کوین با لبخند گفت:

- درسته.

کول با لبخند گفت:

- منم کول اوینسون هستم یکی از دوستای دوره دبیرستان سارا. خوشبختم از دیدنت کوین.

- منم همینطور.

روم رو طرف آنجلا کردم و گفتم:

- آنجلا دخترخاله کوین.

کول با لبخند سرش رو واسهش تکون داد و روبه من گفت:

- خب چه خبر از بقیه؟ اوضاع چطوره؟

همینطور که به طرف لباسها می‌رفتیم گفتم:

- آلبرت چند وقته از لندن اومده. با الیزابت چند وقت دیگه عروسی شونه.

- آره باهام تماس گرفت و دعوتم کرد. گفت تو هم رئیس شرکت اوراسیا شدی.

- خب تو که همه‌چیو می‌دونی دیگه چرا از من می‌پرسی؟

با خنده گفت:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- واسه همینه چند وقته خبر نمی‌گیری. نگو رئیس شدی ما رو یادت رفته!
- اصلاً این‌طور نیست. من حتی وقت سر خاروندن ندارم. تو شرکت صبح که میرم شب ساعت ۱۲-۱ شب برمی‌گردم.

خندید و گفت:

- می‌دونم شوخی کردم. ناسلامتی رئیس یه شرکت بزرگی تو آسیا، راستی با الیزابت دعوات شده؟

- دعوا که نمی‌شه گفت اما یه روز صبح اومد الکی بیدارم کرد. منم شبش تا دیروقت شرکت بودم و کلی عصبی شدم. بعدش کلی دعوا کردیم. دیگ هم نه اون زنگ زد، نه من وقت کردم.

کول دستش رو دور گردنم انداخت و گفت:

- هی دختر رفاقت ارزش اینا رو نداره! تو هم اون غرورتو بذار کنار و بهش پیام بده.

- واسه امشب خاله مری دعوتشون کرده. امشب تولد خاله مری تو هم دعوتی.
- می‌دونم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- از کجا؟

- درسته تو بی‌معرفتی ولی عمو و خاله مری که این‌طور نیستن. اونا زنگ زدن دیشب و شخصاً دعوتم کردن.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- به من چیزی نگفتن.
- خیلی خب اشکال نداره چه لباسی می‌خوای؟
- به طرف کوین برگشتم و گفتم:
- کوین یه لباس اسپرت مخصوص تولد می‌خواد. منم یه لباس کیوت و شیک می‌خوام و... .
- به طرف آنجلا برگشتم که گفت:
- من خودم دنبال لباس می‌گردم.
- کول با خوشحالی گفت:
- خوب جایی رو انتخاب کردین دنبالم بیاین.
- پشت کول شروع به حرکت کردیم که رفت قسمت لباس‌های اسپرت و شیک.
- خب کوین اینجا مطمئنم لباسی که می‌خوای رو می‌تونم پیدا کنی.
- آنجلا همون موقع گفت:
- به نظرم از این خوشتر بیاد. کوین همیشه رنگ بنفشو دوس داشتی.
- با این حرف آنجلا کاملاً مطمئن شدم کوین و آنجلا قبلاً با هم ارتباط داشتن.
- کوین با بی‌تفاوتی گفت:
- اما دیگه علاقه ندارم.
- و به سمت بقیه لباس‌ها رفت. همون موقع کول گفت:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- سارا تو هم بیا تا لباسی که می‌خوای رو بهت نشون بدم.

داشتیم به سمت لباسا می رفتیم که کول گفت:

- چیزی بین این دوتائه؟

با تعجب گفتم:

- چی؟

با قیافه پوکر گفت:

- از تو فضا بیا بیرون دختر! می‌گم چیزی بین کوین و اون دختره؟

- نمی‌دونم.

- نمی‌دونی؟

- آره، اما چیزی بینشون بوده قبلاً مطمئنم.

- اوه یه عشق نافر جام!

به سمت لباس‌ها رفتیم که یه لباس آبی و صورتی نظرم رو جلب کرد. کاملاً

عروسکی بود و تا بالای زانو می‌رسید، با چکمه‌های آبی براق؛ لباس قشنگی بود.

کول بهم نگاه کرد و نگاه به لباس کرد و گفت:

- این؟

- آره خیلی قشنگه.

- پس برو بپوشش.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- خب سایزمو بیار حوصله پوشیدن ندارم کول.

- باشه.

کول رفت تا لباسی که تن مانکن بود همسایز منو بیاره. داشتم به بقیه لباسها نگاه می کردم که همون موقع کول برگشت.

- بیا اینم سایزت. شبیه تینکر بل میشی ها! یه چوب جادویی دستت بگیری تمامه دیگه.

- هاها نمکدون خیلی خندیدم، اوه خدای من!

بعد هم روم رو اون طرف کردم که دیدم آنجلا با یه لباس بنفش و آبی سمت کوین رفت. با اخم بهشون نگاه می کردم که کول دستش رو روی شونه گذاشت و با قیافه متفکری گفت:

- اوه یه مثلث عشقی باید خیلی جالب باشه داستانش، نه؟

با قیافه پوکر بهش نگاه کردم که بهم نگاه کرد و ادامه داد:

- یعنی آخرش کوین تو رو انتخاب می کنه یا اونو؟ اصلاً کدومتون تو دلشه؟
پوفی کشیدم و گفتم:

- کمتر خیال بافی کن کول چه مثلث عشقی؟ دیوونه شدی؟

دستش رو دور شونه انداخت و منو به طرف خودش کشید. همین طور که به سمت ویترینا می رفتیم حرف می زد.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- اوه سارا! واقعاً فکر کردی من دوتا گوش مخملی رو سرمه دختر؟ من تو رو از اول راهنمایی می‌شناسم. من حتی از طرز حرف زدنت می‌دونم یه مشکلی هست. اون وقت می‌خوای جلو روی من انکار کنی از کوین خوشت میاد؟

واقعا راست می‌گفت کول عین آلبرت خیلی وقته منو می‌شناسه و دوست صمیمیمه. چشمم به کوین و آنجلا افتاد که آنجلا همه‌ش دوروبرش می‌پلکید اما کوین بهش هیچ اهمیتی نمی‌داد. به سمت ویتیرینی که لباس‌ها رو حساب می‌کرد، رفتیم و کوین لباس و کفش‌هام رو تو یه پاکت بزرگ گذاشت همون موقع یه دختر دیگه واسه حساب کردن لباسش اومد. تا وقتی که کول داشت به اون دختره می‌رسید به مغازه‌ش یه نگاهی انداختم، مغازه واقعا بزرگی داشت. دوطبقه بود و خیلی هم شلوغ بود. همه‌جور لباس و کفش و کیفم داشت و دو سه تا شاگرد که حواسشون به مغازه باشه؛ بهتره بگم فروشگاه آخه واسه این‌که بهش بگم مغازه زیادی بزرگ بود. با رفتن دختره رفتم نزدیک‌تر و کول پاکت رو ستمم گرفت. کارتم رو سمتش گرفتم که یه تای ابروش رو بالا داد.

- چیه؟

- من باید بگم این واسه چیه؟

- ما بهش می‌گیم کارت اعتباری.

- می‌دونم سریع جمعش کن بذار تو کیفیت، زود!

تمام مدت این‌ها رو با اخم می‌گفت. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- هی کول یعنی چی خب! می‌خوام حساب کنم.

با اخم گفت:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- من از کسی که عین خانوادمه پول نمی‌گیرم. فهمیدی؟ الانم دیگه حرف نباشه چون می‌دونم سر حرفی که بزخم هستم.

تمام مدت این‌ها رو با اخم می‌گفت و منم دیگه حرفی نزدم. چند دقیقه بعد آنجلا هم اومد. همون لحظه کوین، کول رو صدا زد. همون‌طور که به ویتترین تکیه داده بودم و پاکت لباس‌هام دستم بود، آنجلا شروع به حرف زدن کرد.

- رنگ موردعلاقه کوین همیشه بنفش بود دقیقاً رنگ موردعلاقه نمی‌دونم چطور یهو بعد چند سال رنگ موردعلاقه‌شو عوض کرده.

این دختر مثل این‌ها که قصد عصبی کردن و رو مخ رفتن منو داشت. از شدت عصبانیت چند بار نفس عمیق کشیدم. می‌خواست دوباره شروع به حرف زدن بکنه که کوین و کول برگشتن؛ پاکت لباس کوین تو دستش بود این‌ها کی لباس رو انتخاب کردن و تموم شد؟!

کول لباس کوین رو حساب نکرد اما لباس آنجلا رو کامل حساب کرد و با همون لبخند خبیثش نگاهی هم به ما انداخت ساعت چهار عصر بود. باید برمی‌گشتیم خونه و زود آماده می‌شدیم تا بعدش بریم کیک رو بگیریم. من و کوین سوار ماشین شدیم و چون آنجلا با تاکسی اومده بود، سوار ماشین کوین شد و عقب نشست. در طول مسیر ساکت بودیم که آنجلا گفت:

- راستی کوین تو چطور لباسی انتخاب کردی؟ بذار ببینمش.

تا می‌خواست دستش رو به سمت پاکت خرید کوین ببره، کوین با صدای کاملاً دستوری و سرد گفت:

- خوشم نمی‌آد کسی به وسیله‌هام دست بزنه.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

آنجلا هم با کمال پررویی گفت:

- اما من هر کسی نیستم!

کوین به من نگاه کرد و گفت:

- جز خانوادم کسی بخواد به وسیله‌هام دست بزنه، هر کسیه واسه‌م.

نمی‌دونم چرا با این حرفش یه حس خوبی گرفتم که انگار منم جزئی از خانواده‌شم اما خب من که عضوی از خانواده‌ش نیستم، خودم جواب خودم رو میدم ها!

با این حرف کوین، آنجلا دیگه حرفی نزد و حتی طرف پاکت خرید کوینم نرفت. پاکت خریدم رو روی تخت انداختم و سریع وارد حموم شدم چون صبح یه حموم حسابی رفته بودم. فقط یه دوش گرفتم و از حموم بیرون اومدم. موهام رو با سشوار خشک کردم و شروع کردم به آرایش کردن؛ اهل آرایش زیادی نبودم، هیچ وقت؛ واسه همین خواستم جوری آرایش کنم که به لباس آبی‌م بیاد، آرایشم با موفقیت تموم شد، سمت لباسم رفتم تنم کردمش.

امشب آلبرت و الیزابت هم می‌اومدن. از آخرین دفعه که هم‌دیگه رو دیدیم مدت طولانی‌ای می‌گذره. نه اون بعد اون دعوای کوتاهمون باهام تماس گرفت نه من وقتش رو کردم، از بست سرم شلوغ بود اما باز هم آلبرت باهام تماس می‌گرفت و حال رو می‌پرسید، گاهی اوقات.

خب لباس پوشیدنم تموم شد، به سختی زیپ پشتش رو بستم و جلو آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- سارای همیشه عالی.

رفتم چکمه‌های آبییم هم پوشیدم. واقعا کول راست می‌گفت شبیه تینکربل شدم، موهام رو یکم اتومو کشیدم و بالا سرم محکم بستمشون خب تموم شد.

نگاهی به ساعت کردم ساعت نزدیک شش بود باید زودتر می‌رفتیم کیک رو می‌گرفتیم، از اتاق بیرون اومدم و از پله‌ها پایین رفتم.

نصف مهمون‌ها اومده بودن، داشتم از پله‌ها پایین می‌رفتم که چشم‌های همه روی من زوم شد. یه لحظه حس کردم یه جایی از لباسم پاره یا رو صورتم چیزیه. با حس این‌که کسی که کنارمه برگشتم، واقعا می‌تونم بگم با اون لباس آبی ساتن حسابی خوشگل و جذاب شده بود. به طور اتفاقی رنگ‌های لباسمون با هم ست شده بود، برای همین همه داشتن بهمون نگاه می‌کردن. با اون چشم‌های خاکستری وقتی نگاهم کرد دوباره قلبم به تپش دراومد. هر لحظه امکان داشت از سینه‌م بزنه بیرون؛ برای همین با عجله از پله‌ها پایین رفتم.

کنار دایی استیو ایستاده بودم که گوشیم به صدا دراومد. اوه باید واسه تحویل کیک بریم، با عجله به سمت کوین برگشتم که دیدم کتتش دستشه و منتظر به من نگاه می‌کنه .

- چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟ مگه نباید بریم واسه گرفتن کیک؟!

- اوه آره باید بریم.

به دایی گفتیم و با عجله پالتوم رو از چوب‌لباسی تو سالن برداشتم و با تمام سرعت به سمت کیک‌پزی رفتیم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

کیک رو تحویل گرفتیم و با هزار ترس و لرز به خونه رسوندیمش، یه کیک تقریباً می‌شه گفت پنج یا شش کیلویی بزرگ بود که مطمئنم حتی نصفش اضافه می‌موند.

پالتوم رو درآوردم و کنار خاله مری رفتم. یکی هم‌زمان روی شونه‌م زد؛ با تعجب برگشتم که آلبرت با خنده داشت نگاهم می‌کرد، با خنده بهش دست دادم.

- هی پسر خوش اومدین!

- ممنون سارا کوچولو یه وقت سمت ما نیای ها!

- خودت که بهتر از همه می‌دونی آلبرت! انقدر سرم شلوغه از صبح می‌رم ساعت یک یا دوی شب میام خونه.

- اگه نمی‌دونستم رئیس یه شرکت طراحی لباس تو آسیا یا حتی دنیای و کارای اوراسیا هیچ‌وقت تمومی نداره، مطمئن باش باهات قطع رابطه می‌کردم ها!

و بعدش خندید. هم‌زمان کول و جان هم به جمع ما اضافه شدن و شروع کردیم به حرف زدن که کول پرسید:

- الیزابت کجاست؟

همون لحظه الیزابت و کوین هم به جمع ما اضافه شدن. من هنوز با الیزابت حرف نمی‌زدم که همه‌شون متوجه کار ما شدن. لیوان نوشیدنی رو تو دستم گرفته بودم که الیزابت گفت:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- اوم سارا متأسفم بابت اون روز! قصدم اذیت کردنت نبود. واقعاً نمی‌دونستم تا دیروقت شرکتین. مدام بارها خواستم باهات تماس بگیرم اما بازم گفتم شاید نخوای واسه همین... .

الیزابت هر کاری می‌کرد واقعاً چیزی تو دلش نبود ولی از این‌که یکی آرامشم رو بهم بزنه واقعاً عصبی میشم. منم رو کردم بهش و با لبخند گفتم:

- اشکال نداره منم نباید اون قدر عصبی می‌شدم و دادوبیداد می‌کردم ولی خوب می‌دونی بدم میاد الان بی‌خیال.

لیوان نوشیدنی‌م رو بالا گرفتم و گفتم:

- به سلامتی هممون.

مثل این‌که همه تازه حواسشون به من و کوین افتاده بود که آلبرت گفت:

- اوه شما دوتا ست کردین؟

با من من گفتم:

- نه...!

الیزابت با لبخند شیطونی گفت:

- دروغ نگین دیگه مشخصه قشنگ، حتی مهمونام متوجه شدن.

با عصبانیت برگشتم سمت کوین که داشت می‌خندید و گفتم:

- هی تو نمی‌خوای چیزی بگی؟!

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

کوین با ابرویی بالا رفته خنده‌ای که سعی تو پنهان کردنش رو داشت، می‌خواست حرف بزنه که آنجلا پرید وسط جمعمون.

- اگه چیز خنده‌داری هست به منم بگین تا بخندیم.

قیافه جان و آلبرت با دیدن آنجلا عوض شد و کوین خنده‌ش رو خورد. آنجلا که انگار تازه آلبرت و جان رو دیده باشه گفت:

- اوه آلبرت، جان خیلی وقته ندیدمتون. پسرا خوش اومدین.

همون‌طور که جان و آلبرت اخم داشتن، با لبخندی زوری سرشون رو تکیه دادن.

جان و آلبرت حسابی عصبی بودن و به هیچ‌کس هیچی نمی‌گفتن. حتی نزدیک آنجلا هم حرکت نمی‌کردن، معلوم نیست قضیه چیه؟ کنار الیزابت ایستاده بودم و داشتیم با هم حرف می‌زدیم که آلبرت اومد و روبه الیزابت گفت:

- اومم می‌شه افتخار یه رقص دوتایی رو به بنده بدید خانم زیبا؟

الیزابت با خنده دستش رو تو دست آلبرت گذاشت و گفت:

- البته چرا که نه!

و با هم به وسط سالن رفتن و کنار زوجای دیگه شروع به رقصیدن کردن، واقعا بهم می‌ومدن. با قرار گرفتن کسی کنارم صورتم رو اون‌ور کردم. کوین ایستاده بود و به پدرومادرش که وسط سالن در حال رقصیدن بودن نگاه می‌کرد. باورم نمی‌شه من عاشق کوین شدم! با برگردوندن صورتمش طرفم، سریع صورتم رو اون‌طرف کردم و به وسط سالن نگاه کردم که صداش رو شنیدم:

- خیلی قشنگ همو نگاه می‌کنن، نه؟

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

درسته می‌گفت خاله و عمو خیلی عاشقانه می‌رقصیدن و هم رو نگاه می‌کردن.
- همین طوره.

- پدر مادرم عشق زیبایی دارن. همیشه دوست داشتم همچین عشقی داشته باشم.

تمام مدت که این حرفا رو می‌زد، یه لبخند کوچیک رو لبش بود. ساکت ایستاده بودیم که با قرار گرفتن دستش جلوم جا خوردم و با تعجب بهش نگاه کردم.
- یه دور رقص؟

با صدایی که از ته چاه می‌اومد، سرم رو تکون دادم و گفتم:
- اوم باشه.

دستم رو تو دستش گذاشتم و به وسط سالن رفتیم. فقط نور ملایمی وسط سالن رو روشن می‌کرد. همه دوبه‌دو مشغول رقصیدن بودن. قلبم حسابی تند می‌زد جوری که می‌ترسیدم صدای قلبم رو بشنوه یا هر لحظه قلبم از سینه‌م بیرون بزنه.

سرم پایین بود، سرم رو بالا آوردم که با چشم‌های خاکستری‌ش روبه‌رو شدم؛ من واقعاً چطور عاشق کویین شدم؟ کی؟! من که حتی حاضر نبودم یه ثانیه تحملش کنم، نمی‌دونم اما حس می‌کردم یه چیزی هم تو نگاه اون عوض شده بود؛ دیگه عین قبلاً سرد و بی‌حس نبود انگار یه گرمی و محبت داشت.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

هردومون چشم‌هامون رو بسته بودیم و بدون توجه به اطرافمون می‌رقصیدیم که با روشن شدن برق‌ها به خودمون اومدیم و فوری ازش فاصله گرفتیم و به طرف آشپزخونه رفتیم.

کنار آشپزخونه ایستاده بودم که حضور یکی رو کنار خودم حس کردم. با دیدن آنجلا یه تای ابروم رو بالا کردم و بی‌هیچ حرفی به زوجایی که وسط سالن بودن نگاه کردم. بعد چند لحظه گفت:

- لباست خیلی بهت میاد.

- متشکرم تو هم همین‌طور.

با نیش و کنایه‌ای که تو صحبت کردنش پیدا بود گفت:

- رقص زیبایی داشتین با کوین، ست کردین؟

با بی‌تفاوتی گفتم:

- تصادفی بود.

با عصبانیتی که تو صداتش مشخص بود گفت:

- اوه تصادفی؟! امیدوارم همین‌طور باشه.

چند لحظه مکث کرد و با سوالی که پرسید جا خوردم.

- تو کوین رو دوست داری؟

با تعجب برگشتم سمتش که با خونسردی نگاهم کرد. سعی کردم خودم رو عادی جلوه بدم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- نه!

پوزخندی زد و گفت:

- من این طور فکر نمی‌کنم. اون چشما و کارا همه‌چیو لو میدان مخصوصاً رقصتون.

بی‌حرف بهش نگاه کردم که گفت:

- باید تا الان متوجه شده باشی بین من و کوین قبلاً یه چیزی بوده و کوین هنوزم دیوانه‌وار عاشق منه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- من که این طور فکر نمی‌کنم. هیچ‌کس این طور فکر نمی‌کنه!

با جدیتی که تو چشم‌هاش بود گفت:

- می‌خوای ببینی هنوز عاشق منه؟

یه تای ابروم رو بالا بردم و جدی نگاهش کردم که نگاهی به ساعت کردم و گفت:

- ده دقیقه دیگه تو حیاط پشتی می‌بینمت اما اگه دلت می‌شکنه نیازی نیست بیای!

و تمام حرف‌هاش رو با کنایه و تمسخر می‌گفت. منم پوزخندی زدم و گفتم:

- نگران نباش.

و بعد هم به طرف الیزابت رفتم، با دیدنم با تعجب گفت:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- هی خوبی سارا؟

- نه!

- چی شده؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

- باید بهت یه چیزی بگم.

بردمش تو آشپزخونه و تمام ماجرا رو و حتی این که به کوین علاقه مند شدم رو واسهش تعریف کردم. اولش خیلی خوشحال شد ولی وقتی از آنجلا فهمید بادش خالی شد. اون هم گیج بود و گفت آلبرتم بهش چیزی نگفته.

نگاهی به ساعت کردم ده دقیقه گذشته بود و هنوز نرفته بودم، روبه الیزابت گفتم:

- من میرم.

- دختر الان کیکو می برن، بعدم چه معلوم الکی گفته باشه!؟

- خب یه نگاه که چیزی نمیشه زود میام.

موقع رفتن همه جا رو با چشم هام نگاه کردم ولی خبری از آنجلا یا کوین نبود.

پالتوم رو برداشتم و در سالن رو باز کردم. باد به شدت خنکی بهم خورد که تمام تنم رو به لرزه انداخت. همه جا سفیدپوش شده بود؛ حتی با تلاشای عمو و همسر خاله مگی هنوز تو باغچه و راهروی حیاط پر برف بود. جای تعجب واسه م داشت که چطور مهمون ها نیوفتادن.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

آروم به طرف حیاط پستی که درخت‌هاش کاملاً برهنه بودن، حتی یه برگ کوچیک هم نداشتن حرکت کردم. همه‌ش با خودم فکر می‌کردم که چی رو می‌خواد بهم نشون بده. اصلاً چطور فهمید که من کوین رو دوست دارم. یه آن تصمیم گرفتم برگردم داخل سالن اما پشیمون شدم و به راهم ادامه دادم.

رسیدم به حیاط پستی و کم‌کم صدایی به گوشم خورد. جلوتر که رفتم دیدم کوین و آنجلا روبه‌روی هم ایستاده بودن، فاصله بینشون اندازه دو یا سه تا گام کوتاه بود. رفتم و پشت دیوار که اونجا بود مخفی شدم.

- چیزی می‌خوای بگی می‌شنوم؟

آنجلا شروع به حرف زدن کرد.

- کوین چرا هنوز نمی‌خوای قبول کنی که عاشق منی؟

قیافه کوین رو نمی‌دیدم من پشتش بودم ولی صدای واضح پوزخندش رو شنیدم.

- داری شوخی می‌کنی دیگه نه؟

- این تویی که داری شوخی می‌کنی و خودت رو گول می‌زنی، کوین اینو همه می‌دونن که تو هنوز بعد چند سال عاشق منی.

کوین پوف کلافه‌ای کشید و گفت:

- امروز تولد مادرمه و نمی‌خوام با حرفای تو خراب بشه واسم، پس بی‌خیال این چرت و پرتاشو لطفاً.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

یه کم جلوتر رفتم که آنجلا چشمش به من افتاد. همون لحظه که کوین می‌خواست برگرده آنجلا دستشو گرفت. کوین یه نگاه به دست آنجلا که دور مچش بود و بعد نگاهی به آنجلا کرد.

نمی‌تونستم حالت صورتش رو ببینم و این خیلی اذیتم می‌کرد، با کاری که آنجلا انجام داد نفس کشیدن رو یادم رفت. نزدیک بود بیفتم که یکی زیر بازوم رو گرفت. برگشتم و با قیافه عصبی و ناراحت جان روبه‌رو شدم.

با تمام سرعت شروع به دویدن کردم. اصلاً واسم مهم نبود کوین متوجه حضورم بشه یا توی تولد خاله مری نباشم، فقط می‌خواستم از اونجا برم. نزدیک در عمارت بودم که دستم به شدت کشیده شد برگشتم و به شدت به جان برخوردم.

همین‌طور بی‌مهابا اشکام می‌ریخت و حالم خیلی بد بود. جان دستش رو روی سرم کشید که گریه‌هام بیشتر شد. بعد چند دقیقه منو به سمت ماشینش برد و از عمارت خارج شدیم، نمی‌دونم به سمت کجا می‌روند اون‌قدر حالم بد بود که حد نداشت.

از وقتی سوار ماشین شده بودیم حتی یه کلمه هم حرف نزد. منم داشتم گریه می‌کردم و به‌خاطر این کارش ازش ممنونم چون باعث شد احساس معذب بودن نکنم. همش اون صحنه کذایی جلو چشمم تکرار می‌شه و بیشتر باعث گریه‌م می‌شه.

بعد مدتی که نمی‌دونم چند ساعت می‌شد بهم گفت:

- می‌خوای برگردی عمارت؟

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

به قیافه بی‌روحش که هیچی از توش مشخص نبود نگاه کردم که صورتش رو به طرفم برگردوند.

- نه میرم هتل. نمی‌خوام فعلاً اونجا برم.

- پس مشکلی نداشته باشی می‌ریم خونه من.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- نیازی نیست مزاحم نمی‌شم من میرم... .

- مگه ما دوست نیستیم؟

تو چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:

- اوهوم.

لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

- پس می‌ریم خونه من. دوستا واسه این جور چیزان دیگه! بعدم من واحدم خیلی بزرگه، توش احساس تنهایی می‌کنم.

بعد هم بدون گفتن هیچ حرفی به سمت خونه‌ش حرکت کردیم.

روبه‌رو یه ساختمون بزرگ و ایستادیم، جان با ریموت در پارکینگ رو باز کرد. ماشین رو کنار یه ماشین دیگه پارک کرد و پیاده شدیم. به سمت آسانسور رفتیم و واردش شدیم، دکمه طبقه چهارم زد. با ایستادن آسانسور به طرف واحد هفتم رفت و درش رو باز کرد.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

با روشن شدن لامپ‌ها یه واحد دوبلکس خیلی قشنگ و بزرگ به چشم می‌خورد. یه واحد بزرگ با تم سفید سبزیاقوتی و آبی روشن، خونه قشنگی بود. رو بهم کرد و گفت:

- گرسنه‌ای؟

سرم رو به نشونه «آره» تکون دادم که تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- تا من غذا سفارش می‌دم می‌تونی لباس‌هاتو عوض کنی و استراحت کنی. با نگاه پرسش‌گری گفتم:

- کدوم اتاق؟

با دستش آروم زد رو پیشونیش و گفت:

- اوه یادم رفت! دنبالم بیا.

از پله‌ها بالا رفتیم و در یه اتاقی رو باز کرد.

- خونه‌م چهارتا اتاق داره یکی‌ش مال خودمه سه‌تای دیگه مال مهمان. حالا هر کدومو می‌خوای، می‌تونی برداری واسه خودت.

- من که قرار نیست مدت زیادی بمونم اینجا؛ پس واسه‌م فرقی نداره فردا میرم. با اخم برگشت طرفم و یکی زد رو پیشونیم و گفت:

- اوه خدای من! دختر تو آدم بشو نیستی نه؟ می‌گم اینجا خونه خودته تا هر وقت خواستی می‌مونی. فهمیدنش سخته واسه‌ت واقعا؟

دستی رو پیشونیم کشیدم و گفتم:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- نه!

- خوبه پس دیگه نشنوم، الانم هر کدومو خواستی بردار تا من شام سفارش می‌دم.

سری تکون دادم و اولین اتاقی که خودش درش رو باز کرده بود، برداشتم چون واسه‌م مهم نبود چطور اتاقی باشه. تا دو سه روز دیگه به کانگ هو می‌سپر دم واسه‌م یه خونه خوب پیدا کنه.

دست و صورت‌م رو شستم و موهام رو باز کردم.

یه نگاهی به خودم تو آینه انداختم زیر چشم پف کرده بود، چشم‌هام قرمزیش به یه گیلان می‌رسید، گونه‌هام و دماغم قرمز شده بودن؛ قیافه‌م همیشه وقتی گریه می‌کردم همین قدر بامزه می‌شد. هر کی نمی‌دونست فکر می‌کرد با رژگونه و آرایش انقدر خودم رو قرمز کردم.

نگاهی به لباسم کردم یه خورده توش اذیت بودم، ولی واسه یکی دو شب خوب بود. تازه یادم افتاد گوشیم رو از جیب پالتوم در بیارم. سمت تخت رفتم و روش نشستم. گوشیم رو از جیب پالتوم در آوردم. اندازه صدتا میس کال و مسیج شاید بیشتر، از الیزابت، عمو، خاله مری و دایی استیو داشتم، حتی چندتا از کوین!

می‌خواستم مسیج الیزابت رو باز کنم که گوشی تو دستم خاموش شد؛ هوف شارژ باطری‌ش تموم شد.

در اتاق به صدا دراومد، با گفتن اجازه من جان وارد اتاق شد. یه شلوار و بلوز راحتی پوشیده بود.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- تا نگاهش به صورتم خورد، شروع به خندیدن کرد. با صورت پوکر بهش نگاه کردم که با همون خنده‌ای که رو لبش بود گفت:
- خودتو تو آینه دیدی؟ شبیه دلکا شدی دختر!
- بعد دوباره شروع به خندیدن کرد. سرم رو با ناامیدی تکون دادم، کم‌کم خودش بند اومد و روبه‌روم وایستاد و گفت:
- اومدم واسه شام صدات کنم.
- با سری که تکون دادم با کنجکاوی پرسید:
- چیزی شده؟
- گوشیم خاموش شد کلی میس کال و مسیج داشتم از طرفشون.
- با تردید گفتم:
- حتی از کوین!
- با لبخند ملیحی گفت:
- واسه این قیافه‌تو این شکلی کردی؟ خب می‌گفتی شارژر بدم بهت.
- با دستش به گوشیم اشاره کرد و گوشی رو به دستش دادم.
- تو برو پایین. غذاها رو میزه، منم شارژرو بیارم میام.
- سری تکون دادم، با گرفتن چیزی جلوم تعجب کردم.
- گفتم شاید تو لباسا خودت راحت نباشی. راستش این‌طور نشون میدی؛ واسه همین برات لباس آوردم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

لباس رو از دستش گرفتم و بازش کردم، یه هودی بلند دخترونه که روش عکس یه پاندا داشت با شلوار راحتی با شکل خرس‌های کوچیک کوچیک؛ دقیقاً عین لباس‌های خودم بود، اما چطور این لباس دخترونه رو تو خونه‌ش داره؟

از فکر این که واسه دوست‌دخترش باشه و اون این‌ها رو پوشیده باشه حس بدی گرفتم. من تا به حال لباس یه دختر دیگه رو نپوشیدم. سرم رو بلند کردم تا حرف بزوم که گفت:

- می‌دونم تعجب کردی که چرا تو خونه یه پسر مجرد و تنها لباس دخترونه‌ست. با خودت می‌گی لباس دوست‌دخترشو آورده من بپوشم چه پسر بدی! با گفتن حرف‌هاش خنده کوچیکی کردم.

- نگران نباش نه من دوست‌دختر دارم، نه اینا لباسای دوست‌دخترمه! پس بپوش و خیالت راحت باشه. سری تکون دادم و گفتم:

- منم تا تو لباس عوض می‌کنی شارژر بیارم. زود بیا غذا سرد نشه.

«باشه‌ای» گفتم و از اتاق بیرون رفتم. نیازی به دوش نداشتم چون قبل این که مهمونی شروع بشه، یه حموم خوب کرده بودم. آرایشمم پاک کرده بودم، دوباره یاد مهمونی افتادم. یعنی فهمیده که منم اونجا بودم؟ کلی سوال تو سرم بود که تصمیم گرفتم زیادی بهش فکر نکنم.

لباس‌هام رو عوض کردم و خودم رو تو آینه نگاه کردم، کاملاً اندازم بود. از اتاق بیرون اومدم و به طرف میز رفتم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

جان اومده بود و داشت غذاها رو روی میز می‌چید. با دیدن من خنده‌ای کرد و گفت:

- چه قدر خوب اندازت شد! فکر می‌کردم واسه‌ت کوچیک باشن.

روی صندلی نشستم و گفتم:

- یعنی من زیادی بزرگم؟

- نه فکر می‌کردم اونا زیادی کوچیکن.

خنده‌ای کردم و شروع به خوردن غذا کردیم.

- شاید واسه‌ت سوال باشه این لباسا اگه مال دوست‌دخترم نیست پس مال کیه.

همون جور که مرغ سرخ شده رو می‌ذاشتم تو دهنم، بهش نگاه کردم.

- این لباسا مال خواهرمه اون تا سه ماه پیش با من زندگی می‌کرد، اما مجبور شد به خاطر کاراش برگرده هلند. می‌خواد بیاد اینجا زندگی کنه و باید کلی کار انجام بده؛ واسه همین لباساش اینجا موند تا وقتی برگرده.

- اما ممکنه ناراحت بشه که یکی دیگه از لباساش استفاده کرده.

- نه اصلاً اون این جور آدمی نیست؛ مخصوصاً وقتی بفهمه یه دختری عین تو پوشیده مطمئناً حتی خوشحالم می‌شه.

«آهانی» گفتم و بقیه غدام رو خوردم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

کل غدام رو خوردم، حتی بقیه غذای جان هم که مونده بود خوردم. حسابی از خجالت شکم در اومدم. داشتم لیوان آبم رو می‌خوردم که جان با نگاهی دقیق از کنار این بهم نگاه می‌کرد. با تعجب لیوان رو پایین آوردم که گفت:

- فکر نمی‌کردم انقدر شکمو باشی اصلاً بهت نمی‌خوره اما موندم چرا اصلاً چاق نمی‌شی و انقدر لاغر مُردنی‌ای؟ واقعاً جای تعجب داره!

با گفتن حرف‌هاش چشم‌هام از حدقه انگار می‌خواست خارج بشه.

- چی گفتی؟ من شکموام؟ من لاغر مُردنیم؟ اتفاقاً خیلیم اندام خوبه، بعدم من ظهر غذا کم خورده بودم خیلی کم؛ واسه همین گرسنه‌م بود. وقتیم که استرس می‌گیرم بیشتر می‌خورم حالا فهمیدی؟!

قیافه‌ش رو جو‌ری که انگار تردید داره کرد و گفت:

- شک دارم.

- باشه اصلاً تو راست می‌گی.

بعدم قیافه‌م رو واسه‌ش کج کردم که بلند خندید.

رفتم رو کاناپه نشستم و مشغول فیلم دیدن شدم. تصمیم گرفتم یکی از سوال‌هایی که ذهنم رو درگیر کرده بود از جان بپرسم چون مطمئنم اونم می‌دونست. با تردید به طرفش برگشتم اما تو گفتنش شک داشتم.

- چیزی می‌خوای بگی سارا؟

با تعجب بهش نگاه کردم که به طرفم برگشت، بیخیال بشم یا بپرسم؟! نمی‌دونستم تصمیم گرفتم بپرسم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- می‌خواستم به چیزی ازت بپرسم.

- می‌شنوم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- چرا وقتی تو و آلبرت آنجلا رو دیدین کلی عصبی شدین؟

یهویی ابروهاش رفت تو هم اما دوباره به حالت خونسرد خودش برگشت.

- می‌خوای بدونی؟!

با تردید سری تکون دادم و گفتم:

- آره.

نفس عمیقی کشید و گفتم:

- اگه می‌خوای بدونی پس باید از اول بفهمی همه‌چیو.

از جاش بلند شد و گفتم:

- تا من دوتا قهوه داغ درست می‌کنم که تو بالکن بشینیم بخوریم، دوتا ملافه کلفت تو اتاق خودت هست تو کمده. اونا رو بیار تا سرما نخوریم.

سری تکون دادم و رفتم تا دوتا ملافه رو بیارم و بدونم از اولش یعنی چی؟!

- پنج سال پیش من و کوین و آلبرت تو یه دانشگاه قبول شده بودیم. همون جور که می‌دونی ما خیلی صمیمی‌ایم حتی با هم تو یه خونه زندگی می‌کردیم. همه‌چی خوب بود تا ۲۲ سالمون شد؛ اون موقع سال آخر دانشگاه بودیم، قرار گذاشتیم بعد این‌که مدرکمونو گرفتیم هر سه‌مون دوباره برگردیم واشینگتون و

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

هر کدوم تو رشته و کار خودمون مشغول بشیم. اون موقعها کوین خیلی شاد بود خیلی می‌خندید. عین الان انقدر عصبی نبود مثل جوجه خشمگینه... .

اینجای حرفش که رسید، خنده تلخی کرد و دوباره ادامه داد:

- یه روز وقتی از دانشگاه می‌خواستیم سمت خونه بریم. کوین گفت مادرش واسه شام هر سه‌تامونو دعوت کرده. اون موقعها تازه مادر کوین اومده بود و کوین بیشتر اوقات پیش مادرش بود؛ ما هم قبول کردیم و قرار شد منو آلبرت شب بریم خونه داییش... .

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- من نمی‌دونستم آلبرت و کوین با هم صمیمی‌ان حتی نمی‌دونستم که اون رفیقن با هم، تا این‌که تو جنگل فهمیدم.

- آره آلبرت واسه‌م تعریف کرده بود و گفت اون فکر می‌کرده این همه سال می‌دونی که اون رفیق صمیمی پسرعموته.

خنده‌ای کردم و گفتم:

- نه اصلاً، من حتی از هفت سالگیم فکر کنم دیگه کوینو ندیدم چون رفت پیش داییش استیو تا همین چند ماه پیش که شناختمش تازه، خب ادامه‌شو بگو.

- شبش رفتیم خونه‌شون همه‌چی خوب بود تا زنگ خونه‌شون به صدا دراومد. داییش استیو رفت و درو باز کرد. با کمال تعجب دیدیم یه دختر که قیافه‌ای به شدت معصوم داشت وارد خونه شد. هر سه‌تامون تعجب کردیم اما خاله مری و داییش به خوبی ازش استقبال کردن که بعدش خاله مری گفت «دختر خواهرشه و اسمش آنجلائه» همه‌چی از اون شب شروع شد. از اون شب یه چیزی تو کوین

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

تغییر کرد و اینو من و آلبرت خوب متوجه شدیم. به هر بهانه‌ای سعی می‌کرد کنار آنجلا باشه؛ حتی چند وقت بعد، از خونه اسباب‌کشی کرد و به خونه داییش رفت.

مقداری از قهوه‌ای که تو دستش بود نوشید و گفت:

- ما هم کاملاً مطمئن بودیم که کوین عاشق شده و قلبش پیش اون گیره. تا این‌که یه روز زنگ خونه‌مون به صدا دراومد دیدیم کوینه و درو باز کردیم. کوین با خوشحالی و صفا ناپذیری اومد خونه و گفت «اونو آنجلا با بهم ابراز علاقه کردن و آنجلام از اون خیلی خوشش اومده» خیلی خوشحال بود مام از خوشحالی اون خوشحال شدیم. همه‌چی به سرعت می‌گذشت. سه ماه از ارتباطشون گذشته بود، یه روز با آلبرت رفتیم دنبال کوین جز کوین و آنجلا خاله مری کس دیگه‌ای نبود. آلبرت پیش خاله مری پایین موند و من رفتم تا کوینو بیدار کنم بریم دانشگاه، چیزایی شنیدم که اصلاً خوشایند نبود.

معلوم بود جان خیلی به‌خاطر کوین ناراحته. خب حقم داشت رفیقای صمیمی بودن.

- اون داشت با یه پسر حرف می‌زد و بهش می‌گفت به زودی به دیدنش میاد تا چند روز دیگه. اولش باور نکردم اما بیشتر که گوش دادم مطمئن شدم اون یه پسره که باهاش ویدیو کال گرفته بود و صدای پسره واضح می‌اومد. خیلی عصبی شدم و حسابی تعجب کردم؛ می‌خواستم وارد اتاق بشم تا ببینم کیه اما گفتم به کوین بگم برای همین به سرعت به اتاق کوین رفتم که داشت حاضر می‌شد. ازش خواستم زودتر بیاد بریم. من زودتر از کوین از اتاقش خارج شدم و به سمت

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

آلبرت رفته و همه‌چیو برایش تعریف کردم. اونم گفت باید بهش بگیم و بدونه، وقتی اومد بهش گفتیم.

با کنجاوی بهش نگاه کردم که ادامه داد:

- اون باور نکرد من حتی قسم خوردم ولی اون توجهی نکرد و گفت دیگه نمی‌خواد ما رو ببینه. یه هفته بعد به نمایشگاه نقاشی دایی استیو رفتیم. اونجا دایی گفت که آنجلا چند روزه رفته تایلند و با کوین بهم زده و کوین حالش خوب نیست. ما رفتیم پیشش اما نخواست ما رو ببینه. در مورد این که به دایی در مورد آنجلا بگیم تردید داشتیم. هشت ماه همین‌جوری گذشت و مثل این که بعد یه هفته دوباره آنجلا برگشته بود و رابطه‌ش با کوین درست شده بود. تو این مدت دانشگاهمونو تموم کرده بودیم و من یه مطب زده بودم و آلبرتم تجارت می‌کرد. کوینم شرکت بهترین لوازم آرایشی و بهداشتی رو زده بود.

نفسی عمیق کشید و گفت:

- یه روز وقتی به دیدن دایی استیو می‌رفتم، دیدم آنجلا داره میره و دوباره صداش می‌اومد. مشخص بود که همون پسره داشت بهش می‌گفت الان میاد. با این که کار درستی نبود اما تصمیم گرفتم تعقیبش کنم. رسیدم به یه مجتمع وسط شهر با احتیاط دنبالش رفتم و اون طبقه ششم رو زده بود. مجبور شدم از پله‌ها بالا برم. تو همون طبقه آسانسور متوقف شد. آنجلا زنگ یه واحدو زد یه پسر در واحدو باز کرد و آنجلا بغل کرد و بعدم درو بست. چیزی که می‌دیدم نمی‌تونستم باور کنم. تصمیم گرفتم به کوین زنگ بزنم. وقتی بهش زنگ زدم، گفتم می‌خوام بهش نشون بدم اما اون گفت که دست از سرش بردارم اما گفتم باید بیاد و اونم از ناچاری قبول کرد. وقتی رسید، با سنجاقی که تو جیبم بود درو

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

به آرومی باز کردم و ازش خواستم بره تو. صدای آنجلا می‌اومد نزدیک‌تر که شدیم با چیزی که می‌دیدیم کاملاً خشکمون زده بود.

قیافه جان تو هم رفت و نفس‌های عصبی می‌کشید. دستم رو روی بازوش گذاشتم که ادامه داد:

- وقتی متوجه ما شدن، آنجلا با ترس به کوین که از عصبانیت قرمز شده بود نگاه می‌کرد اما تنها حرفی که اون موقع کوین زد، فقط بهش گفت «گم شه» و بعدم از واحد خارج شد. پشت سرش رفتم، اون قدر حالش بد بود که تا دو هفته هیچ خبری ازش نداشتیم. حتی آلبرتم به خاطرش از کارش زده بود و اومده بود پیش ما. بعد اون جریان، آنجلا حتی برنگشت وسایلش رو جمع کنه که یکی رو فرستاده بود. بعد دو هفته کوین برگشت با حالی زار و داغون. اون موقع یه چیزی تو چشم‌هاش عوض شده بود. دیگه اون نگاه گرمو نداشت همه‌ش سرد بود. شده بود یه پسر سرد و یخی و دیگه نخواست هیچ‌وقت در مورد آنجلا جلوش حرف بزنیم.

جان نفس عمیقی کشید و خودش رو به صندلی تکیه داد.

- بعد اون کوین تبدیل شد به یه آدم سرد و بی‌تفاوت. همه از آنجلا متنفر شدن حتی دایی استیو، دو سال از موقع می‌گذره و نمی‌دونم آنجلا با چه رویی برگشته یا خاله مری چطور تونست قبولش کنه. اینم همه چیزی که می‌خواستی بدونی.

نفسی کشیدم واقعاً خیلی ناراحت‌کننده بود چطور تونست بود تحمل کنه وقتی اون‌ها رو اون‌جوری دیده بود پس چطور کوین گذاشت... رو کردم طرف جان و گفتم:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- اما کوین دوش داره هنوز! اگه نداشت نمی‌داشت اونو ببوسه.

جان بهم نگاهی کرد و گفت:

- سارا آدم هر چقدرم عاشق باشه، دیوونه باشه، بازم یه هم‌چین چیزی تحملش واسه‌ش سخته. آنجلا با اون کارش کاملاً از چشم کوین افتاد و حتی کوین یه بارم تو این دو سال اسم اونو نیاورده اما در مورد این که گونه‌ی اونو بوسیده، نمی‌دونم شاید خودش نخواسته. بهتره از خودش بپرسی اینو.

- چرا اصلاً باید بپرسم مگه احمقم؟

جان خندید و گفت:

- تو عاشقی دختر.

بهش نگاه کردم و با ناراحتی گفتم:

- چه فایده! وقتی اون حتی به من فکر نمی‌کنه، چه برسه به این که دوسم داشته باشه!

با آروم‌ترین لحنی که می‌شد گفتم:

- عشق یه چیز مقدسه سارا. همون قدر که می‌تونه زیبا باشه، دردناکم هست. به دست آوردن کسی که عاشقش سخته خیلی ولی وقتی بهش برسی، خیلی شیرینه. حتی اگه اون آدم به بدترین شکل ممکن باهات رفتار کنه و باهات بد باشه، بازم تو عاشقش می‌مونی. بازم می‌خوایش. حتی اگه یه روز تو این دنیا نباشه، عشق یعنی یه حس بی‌پایان بی‌نهایت!

- اما همیشه که رسیدن نیست تو عشق!

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- اما هیچ غروریم نباید باشه توش. اگه واقعاً عاشقشی بهش بگو. بهش اعتراف کن. نذار غرورت مانع عشقت بشه. دختر مگه چندبار می‌خوای عاشق بشی و زندگی کنی؟ دیوونگی کن، عاشق شو و بهش اعتراف کن. حتی اگه اون تو رو نخواست! مهم اینه که تو حرفتو گفتی و شرمنده قلبت نشدی. کاری نکن بعدش پشیمون بشی. چیزای خوب و فرصت‌هایی خوب یه بار به وجود میاد.

حرفای درستی می‌زد ولی با این کارش و غروری که من دارم، نمی‌تونم حتی نمی‌دونم دوسش دارم یا عاشقشم. جان از جاش بلند شد و گفت:

- خب دیگه دیر وقته. صبح باید برم مطب کلی مریض دارم. دختر تو هم برو بخواب که خواب نمونی بدو.

و «شب‌به‌خیری» گفتیم و به اتاقم رفتم.

فکرم خیلی درگیر بود حتماً فردا باید شرکت می‌رفتم. گوشیم رو برداشتم و روشنش کردم. بی‌اعتنا به مسیج و زنگ‌های بقیه به تان مسیج دادم که فردا واسه‌م یه لباس به این آدرس بیاره و یه خونه هم پیدا کنه و ارسالش کردم. بعد یه دقیقه جوابش اومد که نوشته بود:

«باشه حتما فردا می‌سپارم واسه خونه که بگردن.»

گوشیم رو کنارم گذاشتم و تا چشم‌هام رو روی هم گذاشتم خوابم برد.

صبح با صدای آلام گوشیم از خواب پاشدم. نگاهی به ساعت انداختم؛ ساعت هفت‌ونیم صبح بود.

با صدای زنگ گوشیم صورتم رو طرفش گرفتم، تان بود.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- صبح‌به‌خیر سارا.
- صبح‌به‌خیر تان رسیدی؟
- آره.
- باشه، طبقه چهارم.
- گوشی رو قطع کردم و از اتاق خارج شدم. جان حاضر شده بود و داشت صبحانه می‌خورد. همون جورم سرش توی تابلتش بود. با شنیدن صدای پای من سرش رو بلند کرد و لبخند زد.
- اوه صبح‌به‌خیر!
- صبح‌به‌خیر، اوم من درو باز می‌کنم تان واسه‌م لباس آورده.
- حتماً! پس من دوتا قهوه دیگه می‌ریزم دعوتش کن داخل.
- سری تکون دادم و رفتم درو باز کردم، تان همون لحظه از آسانسور خارج شد.
- صبح‌به‌خیر تان، بیا داخل.
- نگاهی با شک بهم انداخت و گفت:
- آخه ممکنه ناراحت بشه صاحبخونه!
- با شنیدن صدای جان از کنارم به طرفش برگشتم.
- نگران نباش صاحبخونه ناراحت نمی‌شه. اتفاقاً آدم خیلی مهربونیه و یه قهوه دیگه هم ریخته.
- با لبخند دستش رو جلو کشید و گفت:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- جان هستم.

- منم تان خوشبختم.

جان لبخندی زد و گفت:

- منم، خب بیاین تو دیگه.

با تان وارد خونه شدیم. کاور لباس‌ها رو ازش گرفتم و به طرف اتاق رفتم تا حاضر بشم.

کاور رو روی تخت گذاشتم، تصمیم گرفتم اول یه دوش کوچیک بگیرم.

دوش گرفتم و حالم بهتر شد، سر حال تر بودم موهام رو با سشواری که کنار آینه بود خشک کردم و لباس‌ها رو از تو کاورشون برداشتم. مشغول پوشیدنشون شدم؛ یه دامن تا بالای زانو به همراه لباس ستش مشکی با خطای سفید رو یقه و آستیناش و کفش‌های اسپرت سفید؛ سلیقه خوبی داره.

موهام رو مرتب کردم و لباس‌های دیگه‌م رو با چکمه‌هاش تو کاور گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

نزدیک میز که رسیدم تان و جان حسابی مشغول صحبت کردن بودن.

- حسابی گرم گرفتین.

و لیوان قهوه‌م رو برداشتم و مشغول خوردنش شدم، جان گفت:

- آره تان از کشورش گفت و منم گفتم چندبار اونجا سفر کردم، واقعاً کشور قشنگیه و غذاهای خوبی داره.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

تان لبخند زد و گفت:

- چگونه این آخر هفته بیاین به خونه من تا حسابی واسه تون غذای کراهی درست کنم؟ خیلی خوشحال می‌شم، منم تنها زندگی می‌کنم هونکی و کانگ هو تو واحد روبه رویی منم.

کمی فکر کردم و گفتم:

- فکر خوبیه اما من نمی‌تونم قول بدم. باید خونه پیدا کنم و کم کم نقل مکان کنم. جان با نگاهی دقیق گفت:

- پیدا می‌کنی. اصلا خودم از امروز واسه دست به کار می‌شم. بیا بریم غذای کراهی بخوریم که خیلی هوس کردم. بعدم یه روز هزار روز نمی‌شه.

همین‌طور که به طرف در می‌رفتیم و جان غر می‌زد.

- باشه باشه میام قبوله. حالا بریم که دیر شده.

- اوه! درسته سارا بریم.

پالتوم رو پوشیدم، وقتی از خونه خارج شدیم جلوی در رو به جان کردم و گفتم:

- بابت دیشب مچکرم جان، خیلی کمکم کردی حالمو خوب کردی ممنونم.

و لبخندی بهش زدم که با لبخند گفت:

- اول لازم نیست تشکر کنی. بعدشم دوستا واسه همین روزان دیگه و امیدوارم زودتر تکلیفت با احساس و کوین مشخص بشه، احساساتو که خودت می‌تونی

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

مطمئن کنی از خودت ولی از کوین یکم صبر کن. البته با غروری که تو داری بیشتر باید صبر کنیم!

- ایش واقعاً که اون باید اگه احساسی داره اول بیاد جلو نه من! ولی با چیزی که دیشب دیدم خیلی شک دارم. درواقع مطمئنم که احساسی نسبت به من نداره یه حس یه طرفه‌ست.

دستش رو روی شونه‌م گذاشت و گفت:

- هی صبر داشته باش! شاید این‌طور نباشه! قیافه‌تم این‌جوری نگیر. باید واسه آخر هفته حسابی آماده باشی.

- باشه. راستی! لباسارم تا کردم گذاشتم رو تخت. وقت نشد بشورمشون متأسفم. بذار فردا میام می‌گیرم ازت.

- هی دختر زیاده‌روی نکن. الان زود باش که دیرت شد تان منتظرته. زود باش. بعد خدافظی سوار آسانسور شدیم، دکمه پارکینگ رو زدیم، به طرف ماشین رفتیم و سوارش شدیم. تان به طرف شرکت ماشین رو هدایت کرد.

وارد شرکت شدم، همه مشغول کار بودن. هونکی و کانگ‌هو رو دیدم که با دیدنم به سمت اومدن و تو دستشون قهوه بود.

- خوش اومدین رئیس.

- متشکرم همه چی روبه‌راهه؟

- بله.

- خوبه.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

هونکی گفت:

- با یه لیوان شربت چطورین؟

نگاهی بهش کردم و با چشمک گفتم:

- عالی.

وارد اتاقم شدم و کانگ هو گفتم:

- آقای کوین هنوز تشریف نیاوردن.

سری تکون دادم و هونکی با لیوان شربت وارد اتاق شد. کانگ هو چندتا پرونده پروژه جدیدی که برداشته بودم واسه‌م آورد؛ مشغول چک کردنشون شدم.

قرار شد سه‌تا طرح لباس و دو‌تا کیف من بردارم. بقیه هم به طراح‌های مخصوص خودشون سپرده بشه.

تمام مدت مشغول طرح کیف بودم و بقیه هم طرح‌هایی که داشتن واسه چک کردن به اتاقم می‌آوردن، تو همین بین تان به اتاقم اومد و چندتا خونه تو مرکز شهر نشون داد. از یکی‌شون خیلی خوشم اومد و بهش گفتم تا فردا واسه‌م آماده‌ش کنه.

ساعت هشت‌ونیم شب بود و من متوجه گذر زمان نشده بودم. ساعت ده کم‌کم شرکت خالی از کارمنداها شد. تان، کانگ هو و هونکی به اتاقم اومدن که تان شروع به صحبت کرد:

- رئیس خونه‌ای که گفتین تا فردا حاضره.

- خوبه پس امشب میرم خونه تا وسیله‌هامو جمع کنم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

کمی مکث کردم تو فکر بودم که متوجه شدم هر سه تاشون هنوز جلوم ایستادن،
با تعجب نگاهشون کردم و گفتم:

- شما نمی‌خواین برین؟

هونکی گفت:

- مگه شما نمی‌رین رئیس؟

- اول وقتی کسی نیست سارام، دوم چرا منم کم‌کم میرم الان.

از جام بلند شدم و میز رو مرتب کردم. پالتوم رو به همراه گوشیم برداشتم، از
اتاق بیرون اومدیم.

تان خیلی اصرار کرد که خودش منو برسونه اما تصمیم گرفتم با تاکسی برگردم
خونه تا راهش طولانی نشه. جلوی خونه از تاکسی پیاده شدم. جلوی در دستم
رو نزدیک زنگ بردم که در حیاط باز شد. خاله مری و همسرش با دیدن من
لبخند زدن و خاله مری شروع کرد به بغل کردنم.

- اوه سارا، عزیزم کجا بودی تو؟ می‌دونی چقدر نگران شدیم، اصلاً جواب تلفنتم
نمی‌دادی.

- متأسفم نگرانتون کردم.

همسر خاله مری گفت:

- عموت خیلی نگران شده. سارا الان هوا سرده دخترم. بیرون منتظر نمون سریع
برو تو.

لبخندی زدم و گفتم:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- باشه حتما.

وارد حیاط بزرگ عمارت شدم، لامپ‌های خونه روشن بود، مثل این‌که بیدارن. از پله‌ها بالا رفتم و با احتیاط در سالن رو باز کردم. کفشام رو درآوردم و پالتوم رو تو دستم گرفتم. وارد سالن شدم.

با دیدنم عمو که کلافه رو کاناپه نشسته بود، با تعجب و خوشحالی بهم نگاه کرد، خاله مری و دایی استیو و... حتی کوین با خوشحالی و تعجبی که داشتن بهم نگاه می‌کردن. عمو با سرعت به طرفم اومد و بغلم کرد. پشتش خاله مری با محبت اومد و محکم بغلم کرد. دایی استیو با خوشحالی بهم نگاه می‌کرد، وقتی که خاله مری ازم جدا شد به سرعت پرسید:

- دخترم می‌دونی چقدر نگران شدیم! از دیروزه همه‌جا رو داریم می‌گردیم. از هر کیم می‌پرسیدیم می‌گفتن ازت خبری ندارن. خیلی نگران شدیم. با نیمچه لبخندی گفتم:

- چیزی نیست نگران نباشید. من حالم خوبه اولاً، دوماً امروز شرکت بودم و کارهای عقب افتادم رو انجام می‌دادم جای نگرانی نداره.

دایی استیو با دستش یکی زد پشت سرم که آخم بالا رفت و گفت:

- واقعاً که دختر تو کی می‌خوای بزرگ بشی؟! حداقل جواب مسیج‌امونو می‌دادی. می‌دونی چه قدر نگران شدیم؟! بعدم که گوشی‌تو روشن کردی جواب نمی‌دادی.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- باشه باشه متأسفم. الان که چیزی نشده! همه چی حله دیگه، شمام برین بخوابین با خیال راحت.

دایی با درماندگی سری واسه‌م تکون داد و «شب‌به‌خیر» گفت و رفت. خاله مری رو هم مجبور کردم که بره بخوابه. کوین هم همون اول وقتی که دید اومدم به اتاقش رفت.

وقتی همه رفتن، خودم هم به طرف پله‌ها رفتم که عمو صدام کرد.

- سارا لباساتو که عوض کردی، پایین منتظرتم.

راستش خیلی هم تعجب نکردم برای همین گفتم:

- چشم.

وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم. پالتو و کیفم رو روی تخت انداختم و روش نشستم، حتی یه ذره خوشحالی تو چهره‌ش نبود، آنجلا کجاست اصلاً؟

تصمیم گرفتم زودتر لباس‌هام رو عوض کنم و پایین برم. یه تیشرت فری با طرح پاندا و شلوار ستش پوشیدم. گوشیم رو از روی تخت برداشتم از اتاق بیرون اومدم.

عمو رو کاناپه نشسته بود و تو فکر بود با حس کردن من جلوش سرش رو بلند و به کاناپه روبه‌روی‌ش اشاره کرد.

- بشین.

نشستم و منتظر بودم تا عمو حرفی بزنه بهم نگاه کرد و شروع کرد:

- دیروز یهو کجا رفتی سارا؟

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

نمی‌دونستم چی بگم، دوست نداشتم کسی از این موضوع چیزی بدونه. البته امیدوارم تا الان هم نفهمیده باشن.

- با جان بودم.

- چرا؟

- دلیلی نداره.

- اشکالی نداره که نمی‌خواهی بگی اما یادت نره من تو رو بهتر از خودت می‌شناسم.

عمو راست می‌گفت، اون منو خوب می‌شناخت حتی شاید بهتر از خودم! پس قطعاً می‌دونه من عاشق کویینم، واقعاً من عاشقش شدم؟ چرا؟ چطوری آخه؟!

- باشه درست می‌گین. آره منو بهتر از خودم شاید می‌شناسین و من عاشق شدم.

عمو با لبخند کم‌رنگی که رو لبش بود، بهم نگاه می‌کرد.

- کی هست؟

- کویین.

- چرا؟

چرا؟ این سوال خودمم بود از کی؟! چرا؟! مگه کویین چی داشت؟! درسته خیلی جذاب و خوشگله؛ اما من پسرای خوشگل زیادی دورم بودن و بهم درخواست دادن، حتی بهتر از کویین حتی خوش اخلاق‌تر ولی هیچ‌کدوم به دلم ننشستن هیچ‌وقت.

- نمی‌دونم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- نمی‌دونی؟

- دلیلی ندارم واسه عاشق بودنش.

- چرا دلیلی نداری؟

دیگه داشتم کلافه می‌شدم. عمو هم می‌دونست چطور از زیر زبون حرف بکشه.

- اوه خب واقعاً نمی‌دونم. من پسرای خیلی بهتر از کوین دورم بودن که حتی منو یه ذره جذب خودشون نکردن و ازشون خوشم نیومده ولی خب نمی‌دونم دیگه.

- می‌دونی پدرت چطور عاشق مادرت شد؟

با کنجکاوی بهش نگاه کردم که ادامه داد:

- اونا اصلاً با هم خوب نبودن. اون موقع‌ها من و مری تازه وارد دوستی شده بودیم و پدر و مادرت اصلاً همو دوست نداشتن، اتفاقاً از هم متنفر بودن. مکث کرد.

- همیشه با هم دعوا داشتن حتی کل کالج از این موضوع در جریان بودن که این دوتا از هم متنفرن. تا این‌که بعد سه ماه که اینا با هم لج بودن، مادرت به مدت یه ماه از کشور خارج شد؛ پدرت کم‌کم کلافه شد. جوری که دیگه با همه دعوا داشت. همیشه حال مادرتو می‌پرسید که حالش چطوره؟ اونجا چیکار می‌کنه؟ کلافگی‌شو همه فهمیده بودن تا این‌که یه شب اعتراف کرد.

با کنجکاوی عمو رو نگاه کردم که گفت:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- اعتراف کرد به این که عاشق مادرت شده. با این که دور پدرت همیشه دخترای خوشگل و جذابی بودن که حاضر نبود حتی یه ساعت باهاشون حرف بزنی ولی اون عاشق مادرت شده بود بی دلیل! اول فکر کردم داده شوخی می کنه آخه بعید بود ولی وقتی حالشو دیدم فهمیدم واقعاً عاشق شده، پدرت داشت تو اون یه ماه دیوونه می شد تا این که مادرت بالأخره برگشت. اونم دست کمی از پدرت نداشت خیلی کلافه بود. این جور که مری می گفت اونم گه گاهی حال پدرت و می پرسید. وقتی به پدرت گفتیم برگشته، خیلی خوشحال شد فوری می خواست بره پیشش اما از چیزی که مری گفت جا خورد.

- چی؟

- مادرت قرار بود به اجبار با پسرعموش ازدواج کنه، خانواده مادرت آدمای پولداری بودن اما پدرت از یه خانواده متوسط. ما مطمئن بودیم اگه بره خواستگاری مادرت، قطعاً ردش می کنن.

- اما پدرت تو تصمیمش خیلی مصمم بود، اون به مادرت اعتراف کرد. مادرت همین طور. بهش گفت که می خواد بیاد خواستگاریش اما مادرت گفت خانوادهش قبول نمی کنن. پدرت به حرف هیچ کس اهمیت نداد و تصمیم خودشو گرفت رفت.

- بعدش چی شد؟

بهم نگاه کرد با نفسی کشید و گفت:

- قبولش نکردن گفتن توی پسرهای هیچی ندار لیاقت دختر ما رو نداری. مادرت اصرار کرد. مقاومت کرد اما بازم خانوادهش راضی نشدن. حتی تصمیم گرفتن

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

اونو واسه همیشه بفرستن انگلستان. این بیشتر هردوشونو ترسونده بود اما بالأخره اونا تصمیم خودشونو گرفتن. من و پدرت شبانه رفتیم دنبال مادرت تا اونو فراری بدیم اما مچمونو گرفتن. پدرت حسابی کتک خورد شبش ولی مادرت با تمام جرئت رفت و سد راه اونا شد. وقتی پدرش همچین صحنه‌ای رو دید، فقط یه چیز گفت: «یا اون یا ما» انتخاب واسه مادرت دشوار بود اما اون پدرتو انتخاب کرد. همون‌جا پدرش اونو واسه همیشه از ارث محروم کرد و گفت «دیگه دختری نداره» اونا رفتن با هم ازدواج کردن، پدرت سخت کار می‌کرد تا یه وقت مادرت کمبودی احساس نکنه. مادرتم پایه‌پای پدرت اومد. مادرت توی شرکت طراحی لباس مشغول به کار شد. پدرتم اون‌جا حسابدار، مادرت کارش خیلی خوب بود تو طراحی، خیلیا ازش استقبال می‌کردن تا این‌که یه روز یه شرکت خارجی بهش پیشنهاد داد تا باهاشون همکاری کنه. یه شرکت تاسیس کنن که همه سهام از اونا باشه و اون طراح لباس و رئیس. اونا قبول کردن تو اون شرکت پدرت منو آورد و مشغول کار شدیم. اون رئیس بود بعد دو سال تونست انقدر شرکتو معروف و بزرگ بکنه که کل سهام اون خارجیا رو بخره. اونا نمی‌خواستن سهامشونو بفروشند؛ برای همین پدرت نصف سهام رو به من و نصف دیگه شم واسه خودش نگه داشت. اونا از این‌که انقدر پدرت پیشرفت کرده بود، ناراحت بودن چون اون شرکت دیگه مال اونا نبود. رئیس اونا اد و نصف بیشتر سهام مال اون بود. بعد چند ماه مادرت فهمید بارداره خیلی خوشحال شدن. دقیقا سه سال بعد از به دنیا اومدن کوین تو به دنیا اومدی. خانواده خوشحال و فوق‌العاده‌ای بودین. جوری که همه بهتون حسادت می‌کردن جوری که اد تونسته بود اون شرکت رو تو چند سال به یه شرکت جهانی تبدیل کنه. فوق‌العاده بود تا این‌که اون روز لعنتی رسید.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

منظورشو می‌دونستم از اون روز همون آتیش‌سوزی.

- خونه‌تون یهو آتیش گرفت این واسه همه سؤال بود. وقتی این خبر شنیدم، فوری خودم رو اونجا رسوندم اما می‌گفتن همه اهالی خونه مُردن تا این‌که یه آتش‌نشان با یه بچه فوری از خونه اومد بیرون. گفت «تو توی بغل پدرت بودی و پدرتم از شدت خونریزی مرده بود» خیلی شانس آوردیم که تو زنده موندی. از اون روز به بعد تو یه دختر ساکت و آرام شدی. برخلاف همه همس‌نهات که بازی می‌کردن تو همیشه یه جا می‌نشستی و بهشون نگاه می‌کردی یا خودتو با کتابات وقف می‌دادی. تو اون مدت تصمیم گرفتم دنبال کسی که این کارو کردن بگردم چون این یه آتیش‌سوزی معمولی نبود. باعث‌وبانیش همون شرکای خارجی بودن. با مدارکی که به دست آوردم، اونا رو به زندان انداختم. اون موقع تو خیلی کوچیک بودی. کسی نبود که بتونه شرکتو اداره کنه تا این‌که وکیل پدرت یه نامه آورد که نوشته بود توش اگه زمانی اتفاقی واسه خودش و همسرش افتاد، همه داروندارش به دخترش سارا و اداره شرکت به اون می‌رسه اما این اتفاق زمانی می‌افته که اون به سن قابل قبولی برسه. در غیر اون صورت ریاستو به من واگذار می‌کنه. از اون موقع تصمیم گرفتم شرکتو از این بزرگ‌تر کنم حتی بهتر و عالی‌تر! هر ماهم مقداری از پولی که پدرت می‌خواست به حسابت واریز می‌شد تا وقتی که به ریاست رسیدی.

- پس پدر و مادرم حسابی عاشق هم بودن یه عشق حماسی.

- درسته اونا سختیای زیادی رو تحمل کردن تا آخرش بهم رسیدن و تو مدت کوتاه زندگی خوبی داشتن کنار تو. برای همین لازم دونستم اینا رو بهت بگم چون تو یه دختر بیست و سه ساله بالغی و عاشق.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

عاشق؟ من عاشقشم ولی اون چی؟! بهم فکر می‌کنه؟! نه قطعاً نه! قیافم حسابی تو هم بود و عمو خوب این رو متوجه می‌شد.

- سارا دخترم.

سرم رو بالا کردم و با چشم‌های اشکی نگاه کردم.

- هیچ وقت دست از جنگیدن واسه کسی که عاشقشی برندار، هیچ وقت؛ عشق درد داره، لذت داره، رنج داره، غم داره، شادیم داره، گاهی اوقات پایان خوش گاهی اوقاتم غمگین.

با بغض گفتم:

- از من از اون پایانای غمگین و هیچ داره چون کسی که من عاشقشم عاشق یکی دیگه ست یعنی یه عشق یه طرفه.

- اما باید تلاشتو بکنی اصلاً از کجا می‌دونی عاشق باشه.

- عمو یه عشق یه طرفه از مرگم بدتره چون هر لحظه عذابه.

- قرار نیست دست از تلاش برداری. غرور توی عشق هیچ جوره معنا نداره چون ممکنه بعداً پشیمون بشی دخترم.

حرف‌های عمو عین حرف‌های جان بود اما اون حتی بهم نگاهم نکرد.

کل شبم با ناراحتی درباره کوبین و این که فردا چطور بهشون بگم دارم میرم خونه خودم گذشت.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

صبح از خواب بیدار شدم و لباس‌هایی که دیشب بیرون گذاشته بودم رو برداشتم و پوشیدم، وقتش بود. با هزار مکافات دوتا ساک بزرگم رو پایین آوردم که همه با تعجب بهم نگاه می‌کردن. سرفه مصلحتی کردم و گفتم:

- خب الان واسه همتون سؤاله چرا ساکام رو آوردم پایین، اومم من دارم میرم یعنی دارم میرم خونه خودم. نمی‌خواستم الان یهویی بهتون بگم ولی موقعیت اینجوری شد.

تمام مدت همه با تعجب بهم نگاه می‌کردن، حتی کوین کاملاً شوک و تعجب تو چهره‌ش پیدا بود. اول از همه دایی استیو به حرف اومد:

- هی دختر شوخی خوبی نبود الانم ساکات رو ببر بالا.

- شوخی نیست جدی می‌گم. این کارو خیلی وقت پیش باید انجام می‌دادم.

خاله مری با ناراحتی گفت:

- اینجا خونه توئه. داری از خونه خودت میری سارا عزیزم؟

- می‌دونم ولی برم بهتره. هم واسه خودم، هم واسه بقیه.

عمو از جاش بلند شد و گفت:

- به تصمیمت احترام می‌ذارم دخترم راحتیت مهم‌تره.

و بعدش لبخند کم‌رنگی زد.

زنگ خونه به صدا دراومد، حتماً تان بود. دایی استیو در رو باز کرد که تان با احترام به سمتم اومد تا کمک کنه ساک‌ها رو ببریم. دایی هم به کمکش اومد، دست کردم تو، جیبم که یادم افتاد تلفنم رو بالا جا گذاشتم. با سرعت از پله‌ها

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

بالا رفتم، در اتاق رو باز کردم؛ گوشیم رو میز آرایش بود. رفتم برش داشتم که صدای کوین رو پشت سرم شنیدم:

- چرا؟

با تعجب به سمتش برگشتم و سوالی بهش نگاه کردم.

- چرا داری میری؟

بی تفاوت گفتم:

- دلیلی نداره.

به سمت در که کنارش ایستاده بود قدم برداشتم که دوباره گفت:

- به خاطر اون شب که آنجلا... .

نذاشتم حرفش رو کامل کنه و وسط حرفش پریدم:

- اون شب به من مربوط نیست و دلیلشم اون نیست.

رفتم نزدیک در که دستم با شدت کشیده شد و محکم بهش برخورد کردم.

- پس چرا داری میری؟

از این همه نزدیکی بهش ترسیدم. ترسیدم نکنه صدای قلبم رو بشنوه؛ حسابی هم مچ دستم رو داشت فشار می داد که مطمئنم بعدش نیاز به کمپرس یخ داره. با عجز نالیدم:

- ولم کن کوین دستمو داری به درد میاری.

از عصبانیت رگ گردنش مشخص می شد.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- نکنه وجود من اینجا اذیتت می‌کنه؟ یا چون اون شب آنجلا اومد پیشم... .

بیشتر نذاشتم ادامه بده و داد زدم:

- ساکت شو بس کن.

با اشک‌هایی که تو چشمم حلقه زده بود، بهش نگاه کردم و نالیدم:

- تمومش کن. آره ناراحتم اذیت می‌شم. قلبم با وجودت می‌شکنه هر لحظه با دیدنت، چون... .

دیگه ادامه ندادم؛ نمی‌تونستم.

- چه فایده بگم تو که نمی‌فهمی.

و دستم رو محکم از دستش بیرون کشیدم. از اتاق بیرون اومدم. اشکام رو صورتم می‌ریخت؛ الان نه نباید کسی بدونه. اشک‌هام زو از روی گونه‌هام پاک کردم.

از پله‌ها پایین رفتم، با لبخند به همه نگاه کردم و بعد از خدافظی، با تان از عمارت خارج شدیم.

حالم خیلی بد بود، حتی واسه‌م مهم نبود که جلوی تان، دوستم، با صدای بلند دارم گریه می‌کنم. فقط می‌خواستم یه خورده خودم رو خالی کنم.

بعد ۴۵ دقیقه که تان یه خورده طولانی‌ش کرده بود تا من خوب خودم رو خالی کنم به خونه جدیدم رسیدیم. یه آپارتمان لوکس و بزرگ وسط شهر. به کمک تان ساک‌ها رو به آسانسور رسوندیم و طبقه پنجم رو فشار داد، بعد یه دقیقه با آهنگ مسخره‌ای که پخش شد، آسانسور وایستاد. تو هر طبقه سه‌تا واحد بود که واحد من شماره چهار بود. با کلید درش رو باز کرد و داخل شدیم. لامپ رو

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

روشن کرد که یه خونه بزرگ و لوکس دقیقاً همون جور که می‌خواستم و گفته بودم جلو چشمم بود.

خونه با یمِی که گفته بودم در عرض یه روز تان واسه‌م حاضرش کرده بود. یمِی آبی، سفید و خاکستری اول سالن بزرگی بود که وسطش مبل و تی‌وی قرار داشت، سمت راستش آشپزخونه با یمِی سفید دیده می‌شد، اون‌ورترش یه سالن دیگه داشت که با سه‌تا پله به سالن اصلی وصلش می‌کرد، تو سالن دوم سه‌تا اتاق وجود داشت که تو هر کدومشون حمام و دست‌شویی خودش رو داشت.

- وای خیلی خوشگل شده مرسی تان.

و با لبخند بهش نگاه کردم اونم متقابلاً لبخندی زد و گفت:

- خوشحالم خوشت اومده. کاری نداشت دوستا واسه این‌جور موقع‌ها هستن دیگه!

سمت اتاق‌ها رفتم، اتاقی که تم سفید و خاکستری داشت واسه اتاق‌خوابم انتخاب کردم.

اتاق دیگه‌ای که تمش از خاکستری خیلی روشن و آبی آماده شده بود واسه اتاق کارم انتخاب کردم و اتاق بعدی هم یا یمِی آبی و سفید واسه اتاق مهمان گذاشتم؛ تو آشپزخونه رفتم در یخچال رو باز کردم که از قبل تان با هونگی و کانگ‌هو واسه‌م از همه‌چی پرش کرده بودن. از کوچیک‌ترین چیز تا بزرگ‌ترین و بهترین، همه‌چیز تکمیل بود فقط من باید لباس‌هام و چندتا وسیله‌ای که آوردم رو جابه‌جا می‌کردم.

- خیلی خوب شده واقعاً نمی‌دونم چی بگم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

نفس آسوده‌ای کشید و گفت:

- خوشحالم خوشت اومده واقعا چون می‌دونستیم هر چیزی به دلت نمی‌شینه.

خندیدم و با فکری که به ذهنم رسید گفتم:

- چطور امشب به مناسبت خونه جدیدم همتون اینجا مهمون من باشین گفتی
حیاط خلوت‌م داره درسته؟

- آره.

- خب پس چیزی نمی‌مونه دیگه و آخر هفته‌م مهمون تو خونه تو، باید به جانم
خبر بدیم من به جان و الیزابت می‌گم تو هم به هونکی و کانگ‌هو بگو. امشبم
زودتر از شرکت برین خونه و بعدش بیاین اینجا ساعت هفت منتظرتونم.

تان سری تگون داد و از خونه خارج شد و قبل اینکه بره کلید رو بهم داد و ازش
خواستم امشب حتما به عمارت بره و ماشینم رو واسه‌م بیاره. بالأخره یه
استراحتی می‌تونم داشته باشم.

گوشیم رو از جیب پافرم در آوردم و شماره جان رو گرفتم، با دومین بوق صداش
تو گوشم پیچید:

- چه عجب! یادی از ما کردی خانم اندرسون کوچیک.

- اوه خدای من همه‌ش یه روزم نیست.

با خنده گفت:

- شوخی کردم، خوبی رفتی خونه؟

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

نفسی کشیدم و گفتم:

- او هوم دیشب رفتم و الانم خونه خودمم.
- با تعجبی که تو صداش مشخص بود گفت:
- خونه خودت؟ چقدر سریع فکر نمی کردم.
- دیگه هرچه زودتر بهتر، الانم زنگ زدم دعوتت کنم واسه امشب همتون خونه منین.

- اوه دست و دل باز شدی!

- بودم اصلاً نیا بهتر!

- نه، نه میام چرا انقدر عصبی می شی؟!

- پس ساعت هفت می بینمت. باید به الیزابتم زنگ بزنم که با آلبرت بیان.

- باشه پس امشب می بینمت فعلاً.

- فعلاً.

شماره الیزابت رو گرفتم که با چهارمین بوق جواب داد:

- هی دختر چه عجب جواب دادی بالأخره! می دونی چقدر نگرانم شدیم.

- باشه باشه زنگ زدم بگم امشب خونه من دعوتین. واسه شام منتظرتونم.

- خونه تو؟ مگه خونه گرفتی چرا؟ چرا به من نگفتی؟

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- امشب بهت می‌گم با آلبرت ساعت هفت منتظرتونم آدرشتم واست می‌فرستم، فعلاً.

و گوشی رو قطع کردم باید اول وسیله‌هام رو جابه‌جا می‌کردم. بعد هم به کارم می‌رسیدم.

تو اتاق خوابم رفتم و ساکم رو باز کردم لباس‌هام رو به رخت‌آویز کردم و تو کمدم آویزون کردم، یه ساعت لباس‌هام طول کشید، بعد سراغ اتاق کارم رفتم تا اون‌جا رو هم یه خورده درست کنم.

تقریباً ساعت یک ظهر بود که کارم تموم شد یه خورده خسته بودم؛ چون خونه از قبل تمیز شده و همه چیزش آماده بود، من فقط وسایلم رو چیدم با یه خورده تمیز کاری کوچیک از روی وسواس.

تصمیم گرفتم امشب یه غذای فوق‌العاده خوب درست کنم؛ درسته خیلی آشپزی نمی‌کردم ولی آشپزیم خیلی خوب بود، از وقتی پونزده سالم بود وقتی خاله مری و خاله مگی آشپزی می‌کردن من کمکشون می‌کردم و از اون‌ها یاد می‌گرفتم.

رفتم در یخچال رو باز کردم، پر از چیزهای رنگارنگ بود، کشوهای فریزرش رو کشیدم، پر از گوشت و چیزهای دیگه بود؛ تصمیم گرفتم به این گوشت‌ها دست نزنم و جاش از گوشت‌های تازه و یخ نزنده استفاده کنم.

چون وقت زیادی نداشتم که یخشون باز بشه برای همین از رو دفتر تلفنی که روی اُپن آشپزخونه بود اسم یه گوشت‌فروشی خوب انتخاب کردم و ازش خواستم واسه‌م گوشت گوساله به‌همراه مرغ بفرستن؛ بعد اینکه تلفن رو قطع کردم تصمیم گرفتم یه سالاد مخصوص خوشمزه درست کنم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

مواد لازم رو از یخچال بیرون گذاشتم و مشغول شستنشون شدم، اول خیارشور رو شروع کردم به خورد کردن بعدش بقیه مواد رو خورد کردم که صدای زنگ در زده شد.

- بله؟

- سفارشاتونو آوردم خانم اندرسون.

- اوه بله بیاین بالا.

بعد دو دقیقه رفتم دم در و بسته‌های گوشت رو ازش گرفتم.

- خب راسته گوساله، مرغ اول تو مواد می‌ذارمشون.

کارم با غذاها تموم شد، نگاهی به ساعت کردم؛ ساعت پنج‌ونیم عصر بود، همه کارهای موردنیاز رو انجام دادم، الان هم برم یه دوش بگیرم.

از حموم اومدم موهام رو خشک کردم و یه تاپ مشکی با شلوارک ستش که طرح راسته و شیک داشت و تقریباً تا بالای زانوم بود پوشیدم.

موهام رو هم باز دورم ریختم، نگاهی به ساعت کردم که هفت شب رو نشون می‌داد و همون لحظه آیفون صدایش بلند شد.

آلبرت و الیزابت بودن، در رو واسه‌شون زدم و منتظر شدم از آسانسور بالا بیان، با دیدن من الیزابت فوری اومد و گوشم رو پیچوند.

- یا یا گوشم درد گرفت احمق چیکار می‌کنی؟

- حفته یادت رفته به بزرگ‌ترت احترام بذاری و تو ازش خبر بگیری.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- چی می‌گی الیزا همه‌ش یه سال بزرگ‌تری‌ها الانم گوشمو ول کن که خوب می‌شناسی منو.

با گفتن این حرفم، فوری گوشم رو ول کرد و با لبخند ژگوندی که زد رفت، هم‌زمان کنار آلبرت رو کاناپه نشست.

- خیلی خب بابا چرا جوش میاری دیگه شوخی بود.

آلبرت با خنده بسته‌ای که دستش بود به طرفم گرفت.

- خب خواهر کوچولو. اینم کادوی خونه جدیدت امیدوارم به خوشی باشه.

با لبخند نگاهش کردم و در جعبه رو باز کردم، یه آکواریوم تقریباً بیست سانتی بود که رنگ‌ها توش در جریان بودن به صورت متحرک و وسطش صدف بزرگ قشنگ بود.

- این یه آکواریوم رنگارنگ متحرکه که رنگاش باعث آرامش می‌شه اون صدفم از دریائه، یه صدف فوق‌العاده کمیاب از اعماق دریا می‌شه گفت شبام به طور خاصی هم رنگا، هم صدف می‌درخشن یعنی شب میان. امیدوارم خوشت بیاد.

واقعاً خوشگل بود تا حالا همچین چیزی ندیده بودم!

- واقعاً خیلی قشنگه تا حالا همچین چیزی ندیده بودم، مرسی آلبرت.

دوباره صدای آیفون اومد این دفعه تان و هونکی و کانگ‌هو بودن، در رو واسه‌شون زدم و منتظر موندم. اون‌ها هم یه فانوس کره‌ای آورده بودن که خیلی بزرگ و خوشگل بود.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

و در آخر جان به همراه یه تابلوی متحرک از دریا واسه‌م کادو آورده بود و اون هم واقعاً خوشگل بود؛ با خوشحالی بهشون نگاه کردم و گفتم:

- واقعا متشکرم توقع نداشتم انقدر خودتونو به زحمت بندازین خیلی قشنگن.

اون شب با تمام شوخی و خنده‌های بچه‌ها به خوبی تموم شد ولی جای خالی یه نفر از اول و تا آخر حس می‌کردم؛ کوین.

یه ماه از اسباب‌کشیم می‌گذره، تو این مدت حتی یه بار هم خونه عمو نرفتم تا با کوین چشم‌توچشم نشم. تو شرکت هم ساعت رفت‌وآمدم رو جوری تنظیم کردم که یا کوین زودتر بره یا من تو محوطه شرکتتم. تا جایی که ممکنه خودم رو با کار سرگرم می‌کنم.

امروز یکی از اون روزهای پر کار بود که باید طرح‌ها رو بررسی می‌کردم، با اینکه طراحی لباس نخونده بودم اما با آموزش‌هایی که یکی از استاد‌های خوب بهم می‌داد تو مدت کمی یاد گرفتم و این واسه همه، جای تعجب داشت ولی واسه عمو که از استعداد یادگیری بالای من خبر داشت خیلی عادی بود.

آخرین طرح رو نگاه کردم و اشکالات رو بهشون گفتم و تمام.

- تموم شد بالأخره؟

به تان که این حرف رو زده بود نگاه کردم، اون هم حسابی خستگی از سر و صورتش می‌بارید.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- آره واقعاً روز پر کاری بود، خیلی. تو هم مشخصه کلی خسته شدی برو خونه استراحت کن زودتر.

تک‌خنده‌ای زد اما تو صورتش یه استرس و ناراحتی مشخص بود، انگار می‌خواست چیزی بگه.

- تان چیزی شده؟

با تعجب بهم نگاه کرد و با بی‌حوصلگی گفت:

- نه... چیز خاصی نیست.

- چی می‌خوری؟

سرش رو بلند کرد و گفت:

- چی؟

بهش نگاه کردم که خودش رو جمع‌وجور کرد.

- قهوه.

تلفن رو از روی میز برداشتم و سفارش یه قهوه واسه تان و یه آبمیوه واسه خودم دادم.

بعد از چند دقیقه در اتاق زده شد و قهوه و آبمیوه رو آوردن، به تان اشاره کردم که به دنبالم بیاد؛ تو بالکن روی صندلی‌ها نشستیم، هوا یه خورده سرد بود؛ اما باز هم بهتر بود نسبت به بقیه روزها، بهش نگاه کردم و گفتم:

- خب می‌شنوم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

با بُهت بهم نگاه کرد که دوباره گفتم:

- تان من تو این چند ماه حسابی همتونو می‌شناسم و می‌دونم این قیافه یعنی چی، یعنی می‌خواهی به چیزی بگی ولی می‌ترسی و استرس داری یا یکم ناراحتی؛ پس بگو الان ما تو محیط کاری نیستیم و منم رئیس نیستم. دوستم پس راحت باش.

نفس آرومی کشید و ماگ گرم قهوه رو تو دستش فشرد.

- راجع به مینا.

- خب؟

- راستش سارا من خیلی به مینا علاقه دارم، خیلی. می‌تونم بگم عاشقشم و می‌خوام بهش پیشنهاد ازدواج بدم.

- اینکه خیلی خوبه.

- درسته ولی اگه نخواد؟

- منظورت چیه یعنی مینا دوست نداره؟

- چرا داره مطمئنم، ولی فکر نکنم اون جوری که بخواد با هم ازدواج کنیم.

- آها یعنی می‌خواهی پیشنهاد ازدواج بدی ولی می‌ترسی اون ردت کنه و همه چی کلاً به هم بخوره.

- درسته و خیلی گیجم نمی‌دونم باید چیکار کنم!

با حرف‌هاش منم خیلی ناراحت شدم، درکش می‌کنم سخته.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- خودت چی فکر می‌کنی؟ دوست داری بگی بهش؟

با ناراحتی نگاه کرد.

- اگه ردم کرد چی؟

- چرا امتحان نمی‌کنی؟

- مگه بازیه؟

- مگه عاشقش نیستی؟ دوستش نداری؟! تو که واسهش هر کاری می‌کنی چرا بهش پیشنهاد نمی‌دی؟

- آره واسش هر کاری می‌کنم ولی این فرق داره. ممکنه نخواد یا حتی کلاً باهام بهم بزنه.

با ناراحتی سرش رو تو دستاش گرفت، خیلی درد می‌کشه؛ از جام بلند شدم و روبه‌روش ایستادم.

- چرا کاری که قلبت می‌گه انجام نمیدی؟ به قلبت گوش کن. اون بهترین راهنمائیه واسهت. اگه می‌گه بهش بگو پس تو هم بگو. انجامش بده، اگه ردت کرد حداقل بعدش شرمنده قلب و حسی که بهش داری نمی‌شی ولی این جور تا ابد باید حسرت به حرف تحمل کنی که چرا نگفتم. اگه می‌گفتم، شاید اونم قبول می‌کرد و... کلی چیزهای دیگه.

با غم بهم نگاه کرد، دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم.

- به قلبت گوش کن، به حسرت، اون بهترین راهنمائیه.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

از بالکن بیرون اومدم و کیف و پالتوم رو برداشتم و سوار ماشین شدم، ماشین رو به سمت خونه حرکت دادم. تمام فکرم پیش تان بود امیدوارم تصمیمی بگیره که بعداً حسرتش رو نخوره.

یه هفته بود کوین رو ندیده بودم، تو شرکت از هر کی هم می پرسیدم می گفتن هیچ اطلاعی ندارن. کم کم داشتم نگران می شدم، امکان نداشت یه هفته نیاد اون هم بدون خبر، خیلی عجیب بود.

تو فکر کوین بودم که کجا می تونه باشه، چرا هیچ اطلاعی به هیچ کس نداده که تان و هونکی و کانگهو هر سه شون به اتاقم؛ اومدن با تعجب نگاهشون کردم و گفتم:

- چیزی شده؟

همون طور از روی صندلیم بلند شدم و به سمت یخچال کوچیکی که کنج اتاقم بود رفتم و چهارتا آبمیوه برداشتم و سه تا رو بهشون دادم، وارد بالکن شدم و رو یکی از صندلیا نشستم و بهشون اشاره کردم اون ها هم بشینن.

هونکی با نفس عمیقی که کشید گفت:

- راستش دوتا خبر هست یکی ش خوب یکی ش بد.

به صندلیم تکیه دادم و گفتم:

- اوم اول خوبو بگو ببینم چیه؟

تان گفت:

- راستش من دارم ازدواج می کنم با مینا.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

با تعجب و خوشحالی گفتم:

- واقعاً خیلی خوشحال شدم از اینکه اینو شنیدم. باورم نمی‌شه هنوز، واقعاً خبر خوبی بود تبریک می‌گم.

با لبخند و خوشحالی گفتم:

- همه‌ش به لطف تو و حرفایی که اون شب بهم زدی بود، وگرنه شاید این اتفاق نمی‌افتاد اصلاً، متشکرم.

لبخندی بهش زدم که کانگ هو گفتم:

- مینا وقتی فهمید تان به خاطر حرفای شما تصمیم گرفته حرفاشو بهش بگه، بیشتر از همیشه مشتاق دیدن شما شد و کلی خوشحال بود.

با خنده گفتم:

- پس یه سفر به سئول حتما باید داشته باشم واجب شد.

و بعد هم هر چهارتامون خندیدیم.

هونکی دوباره گفتم:

- و خبر بد.

یه نگاهی به تان کرد که معلوم بود خبر خیلی خوبی نیست. سؤالی نگاهشون کردم، تان گفتم:

- رئیس کوین دارن واسه همیشه از کشور میره.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

با حرفی که زد، آرمیوه نزدیک لبم موند. از شدت تعجب هیچ کاری از دستم برنمی‌اومد. نمی‌دونستم باید چیکار کنم. نفس‌هام به شمارش افتاده بود، توان هیچ کاری رو نداشتم. بهشون نگاه کردم که مشخص بود اون‌ها هم از چهره‌م فهمیدن چه قدر شوکه شدم.

تنها چیزی که تونستم به زبون بیارم اینکه:

- کی میره؟

کوین

جلوی آپارتمان جان ماشین رو نگه داشتم. دکمه آسانسور رو زدم، بعد از پیاده شدن ازش زنگ واحدی که توش اقامت داشت رو فشار دادم. در رو باز کرد و گفت:

- دیرتر می‌اومدی پسر اگه ناراحت نمی‌شدی.

و از جلوی در کنار رفت، وارد حال شدم. کتم رو درآوردم، خودم رو روی کاناپه پرت کردم و با خنده بهش گفتم:

- متأسفم باید همه‌چیو جمع می‌کردم تا چیزی جا نمونه.

با دوتا ماگ قهوه اومد و یکیش رو به من داد و بعد هم روبه‌روم نشست.

- مطمئنی حالا؟ انقدر زود؟!

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

با لبخند تلخی گفتم:

- من دیگه کاری اینجا ندارم. سهام شرکتتم شاید بفروشم پولشو واسه شرکت لوازم آرایشم تو لندن بذارم.

- مگه از اول که اومدی کاری داشتی؟

- اما قرار نبود این جور بشه.

- چجوری؟!

با قیافه خسته و ناراحت بهش نگاه کردم. جان منو خوب می شناخت. هیچی رو نمی تونستم ازش مخفی کنم.

- بیخیال.

- نه بیخیال نمی شم کیو داری گول می زنی کوین؟ منو یا خودتو؟!

با عصبانیت بهش نگاهی کردم که ادامه داد:

- هر کیو گول بزنی خودتو نمی تونی.

با عصبانیت ماگ رو روی میز کوبیدم و گفتم:

- بس کن جان. تمومش کن نمی خوام چیزی بشنوم.

پوزخندی زد و گفت:

- هه همیشه همین جور بودی از همه چی فرار می کردی.

- من از هیچی فرار نمی کنم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- اوه آره تو راست می‌گی. قشنگ مشخصه که از دوست داشتن سارا فرار نمی‌کنی.

- چی داری میگی؟

- واقعا فکر کردی کسی نمی‌دونه که تو به سارا علاقه‌مندی؟

- من بهش علاقه‌مند نیستم.

- اگه علاقه‌مند نیستی پس چرا داری میری؟ چرا فرار می‌کنی؟ چرا مراقبتش بودی؟!

- من...!

- تو چی کوین؟

با کلافگی نشستم رو مبل و سرم رو توی دستم گرفتم. درست می‌گفت خودم رو نمی‌تونم گول بزنم، واقعاً سارا رو دوست داشتم. داشتم فرار می‌کردم از دوست داشتنش چون می‌ترسیدم سارا هم بره وقتی بفهمه.

- چرا خودتو راحت نمی‌کنی پسر؟

با ناراحتی بهش نگاه کردم.

- چرا بهش نمیگی؟

- من فردا دارم میرم چطور بگم؟

- امشب، هر وقت بگی دیر نیست.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- اصلاً چه معلوم اون به من حسی داشته باشه، اون حتی حاضر نشد به حرفام گوش بده، حتی نخواست واسش توضیح بدم.

- اگه داشته باشه چی؟

- چی می‌خوای بگی جان؟

- می‌خوام بگم اونم دوستت داره.

پوزخندی زدم و گفتم:

- از کجا می‌دونی؟ نکنه بهت گفته؟

- تو فکر کن گفته.

با ناراحتی از جام بلند شدم و کتم رو برداشتم.

- اون هیچ حسی جز تنفر بهم نداره. تو چشم‌هاش مشخص بود. پس گفتن ابراز علاقه من هیچ تأثیری نداره.

به سمت در رفتم و بازش کردم.

- فردا ساعت هشت پرواز دارم، گفتم اگه خواستی بیای فرودگاه.

بدون هیچ حرفی، حتی بدون اینکه به صدا کردنای جان اهمیت بدم، از پله‌ها پایین اومدم.

سارا

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

با سردرد بدی از خواب بیدار شدم، دیشب تا دیر وقت تو شهر دور می‌زدم و اشک‌هام بی‌مهابا رو صورتم می‌ریخت. دوباره رفتن کوین عین یه پتک تو سرم خورد.

حتی وقتی از بچه‌ها پرسیدم کی می‌ره اون‌ها هم نمی‌دونستن. از جام بلند شدم و نگاهی به ساعت کردم، ساعت هفت‌ونیم بود. رفتم و یه لیوان قهوه واسه خودم درست کردم که تازه یاد گوشیم افتادم؛ روشن کردم، میس کال از جان و تان بقیه بچه‌ها بود.

با جان تماس گرفتم که با دومین بوق برداشت.

- دختر اصلاً معلوم هست تو کجایی؟ دیشب باهات کلی تماس گرفتم برنداشتی حتی اومدم دم خونهت نبود.

- اوه آرِه! بیرون بودم. گوشیم رو بی‌صدا بود حالا مگه چی شده؟

- کوین داره میره تو فرودگاه. پروازش امروزه.

با تعجب ماگو محکم کوبیدم و گفتم:

- چی؟ امروز؟ چرا به این زودی؟!

- نمی‌دونم سریع خودتو برسون. هشت پرواز داره این آخرین فرصته سارا عجله کن.

همون جور که پالتوم رو می‌پوشیدم گفتم:

- باشه الان میام.

فوری سوئیچ رو برداشتم و از خونه بیرون زدم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

ساعت ۷:۴۵ بود، با تموم سرعت به طرف فرودگاه حرکت کردم؛ پشت چراغ قرمز ماشین رو نگه داشتم مشتم محکمی رو فرمون زدم و گفتم:

- این موقع صبح آخه چه ترافیکیه! لعنتی زود باش.

منتظر بودم چراغ سبز بشه تا ترافیک کمتر بشه، واقعاً اعصاب خوردکن بود، دوباره به ساعت نگاه کردم هشت و پنج دقیقه بود. «لعنتی» زیر لب گفتم که چراغ سبز شد و پام رو روی پدال گاز گذاشتم و به سمت فرودگاه پرواز کردم، بعد چند دقیقه رسیدم و از ماشین پیاده شدم. به داخل در ورودی رفتم، به ساعت توی سالن نگاه کردم ساعت هشت و پانزده دقیقه بود. با عجز به جان و بقیه نگاه کردم، جان با ناراحتی گفت:

- دیر رسیدی، رفت.

دو سال بعد

- رئیس رئیس؟

- چی شده هونکی؟

- همه چی آماده است مدلا آماده رفتن.

- عالیہ بریم.

مدلها یکی پس از دیگری به روی استیج می‌اومدن.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

حسابی عالی شده بودن و از قیافه‌های تماشاچی‌ها مشخص بود خوششون اومده.

بعد رفتن کوین همه‌چی عوض شد. سهامش رو فروخت، همه‌چیزهایی هم که اینجا تو شرکت ازش مونده بود، دایی استیو اومد جمع کرد واسه‌ش فرستاد. بعد اون همه‌چی واسه من عوض شد، خودم رو با کار غرق کردم تا فکرش به سرم نیفته. شوی امروزم عین همیشه عالی بود، بعد خداحافظی با بچه‌ها به سمت خونه عمو ماشین رو روندم، خیلی وقت بود به دیدنشون نرفته بودم.

ماشین رو توی حیاط پارک کردم و ازش پیاده شدم، هوا خیلی خوب بود؛ دیگه زمستون رفته بود و همه‌جا پر از گل و شکوفه شده بود.

در سالن رو باز کردم که دایی با دیدنم به سمت اومد، تا خواستم با خوشحالی بغلش کنم گوشم رو کشید.

- آخ آخ دایی چیکار می‌کنی؟ آخ!

- چه عجب بعد پنج ماه بالأخره اومدی، الانم نمی‌اومدی دختر.

- ببخشید دایی به خدا سرم شلوغ بود. آخ دردم گرفت.

- حقت.

همون موقع صدای خاله مری و عمو از سمت پله‌ها اومد:

- استیو چیکار می‌کنی با دخترم، ولش کن دردش گرفت.

- اوه مری همین کارا رو کردی، این دختر پررو شده پنج ماه یه‌بار به ما سر می‌زنه.

عمو با خنده به سمت ما اومد و گفت:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- استیو راست می‌گه. یکم بیشتر گوششو بیچونه شاید این جور ی نکنه دیگه.
و همه شون زیر خنده زدن.

خاله به زور منو از دست دایی استیو نجات داد و کنارم روی کاناپه نشست؛ حق داشتن خیلی دیر به دیر به دیدنشون می‌اومدم مگر اینکه تولد یا جشنی باشه که پیام.

- متأسفم واقعاً خیلی سرم شلوغه اصلاً وقت نمی‌کنم.

عمو: ولی حداقل به ما پیرا یه سری بزن. دختر ما که کسیو نداریم. واقعاً هر روز بیشتر پشیمون می‌شم که کاش دو سال پیش نمی‌ذاشتم واسه خودت خونه بگیری که از پیش ما بری.

با لبخند گفتم:

- این طور نیست، کی گفته شما پیرین؟ درسته حق دارین از این به بعد بیشتر بهتون سر می‌زنم.

خاله مری: دخترم انقدر خودتو اذیت نکن کار همیشه هست، یکم به خودت استراحت بده.

دایی استیو هم با لحن جدی گفت:

- درسته سارا از وقتی کوین رفته، خودتو تو کار غرق کردی جوری که هیچ کس نمی‌تونه نجات بده. یکم واسه خودت وقت بذار.

درست می‌گفتن ولی من واقعاً دیگه هیچ ذوقی واسه هیچی نداشتم، با لبخند ملایمی گفتم:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- بیخیال خب خاله مگی کجاست؟ دلم واسه‌ش تنگ شده.

خاله: مگی عزیز یه مدت حالش خوب نبود واسه همین واسه تفریح فرستادیمش پاریس تا حال و هواشون عوض بشه.

- اوه کار خوبی کردین ولی من خیلی گرسنمه.

- نگران نباش عزیزم اتفاقاً غذا حاضره.

بعد غذا کنار هم نشستیم و کلی حرف زدیم، دایی استیو هم باهام حرف زد و بهم گفت که چند روز پیش با کوین حرف زده که اونجا حالش خوبه، بهتره من یکم از لاک خودم بیرون بیام. حرف‌هاشون درست بود ولی من نه وقتش رو داشتم، نه حوصله‌ش رو چون نمی‌خواستم که داشته باشم. شبم بعد از خداحافظی به خونه رفتم و روی تخت از شدت خستگی بیهوش شدم.

صبح روز بعد حاضر شدم و به سمت شرکت حرکت کردم اما از صبح حس می‌کردم امروز قراره اتفاق خوشحال کننده‌ای واسه‌م بیفته؛ شاید هم یه حس الکی باشه.

ماشین رو پارک کردم و رفتم.

داشتم دومین لیست لباس‌ها رو نگاه می‌کردم که چقدر بازدهی دارن در اتاقم زده شد.

- بیا تو.

سرم رو بلند کردم، جان بود، لبخندی بهش زدم.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

تو این دو سال جان همه‌جوره هوامو داشت حتی بیشتر از قبلاً. واسه یه دوست فوق‌العاده صمیمی شده بود، حتی از الیزابت و آلبرت بیشتر. الیزابت و آلبرت به خاطر کار آلبرت به اسپانیا رفته بودن، اما گفته بود آخر هفته میان واسه اینکه خونه نگاه کنن و دوباره برگردن.

تو این مدت هم الیزابت حامله شده بود و الان چهار ماهه بارداره، به احتمال زیاد وقتی دکتر رفته بود گفته بودن بچه‌ش پسره؛ اما خودشون میگن فقط به سلامتی به دنیا بیاد کافیه.

از جام بلند شدم و به طرف بالکن رفتم و نشستم و جان روبه‌روم نشست.

- هوا خیلی خوب شده امسال.

- درسته حتی بارونم که میاد، بارون بهاری و حسابی دلپذیره.

جان بهم نگاه کرد و گفت:

- به نظر امروز حالت بهتر میاد!

تک‌خنده‌ای کردم و گفتم:

- راستش خودمم نمی‌دونم. از صبح یه حس عجیبی دارم که انگار امروز یه اتفاق خوب واسه‌م می‌افته.

لبخندی زد و گفت:

- چه حس قوی‌ای!

سؤالی نگاهش کردم که دوباره گفت:

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- خب یه خبر دارم واسه ت.
- خوب یا بد؟
- بستگی به دید خودت داره.
- یه تای ابروم رو بالا انداختم که گفت:
- کوین برگشته.
- با حرفی که زد، حسابی جا خوردم. نمی‌دونستم خوشحال باشم یا عصبی، با بی‌تفاوتی که خیلی عجیب بود گفتم:
- خوبه.
- یه ابروشو بالا انداخت و گفت:
- یعنی خوشحال نشدی؟
- مهم نیست واسه من.
- و فکر کردی منم باور می‌کنم؟
- به خودت بستگی داره.
- هنوز دوشش داری سارا همه می‌دونن! اونم داره.
- چه معلوم؟ اون حتی با من یه خدا حافظیم نکرد. تو این دو سال ازم یه خبرم نگرفت، بعد هنوز میگی دوسم داره؟ واقعاً نمی‌دونم چی میگی.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

- داره چون حال تو رو از همه می‌پرسید. خبرتو از همه می‌گرفت. اون اگه نمی‌خواست بهت بگم بیای فرودگاه، دو سال پیش هیچ‌وقت بهم ساعتشو نمی‌گفت یا ازم می‌خواست به کسی نگم.

با بُهت و ناراحتی بهش نگاه کردم که ادامه داد:

- اون دوست داره هنوزم، اون شب قبل اینکه بره اومد پیشم اعتراف کرد ولی وقتی از تو گفتم، گفتم که تو هم دوشش داری باور نکرد. گفت تو ازش متنفری چون وقتی دیدی که آنجلا کنارش بود، فکر می‌کردی به خواست خودش بوده ولی کوین بعدش آنجلا رو از خونه بیرون کرده.

با تعجب گفتم:

- پس چرا کسی به من نگفته؟

- چون آنجلا خواست کسی نگه بهت که غرورش خورد نشه.

یعنی واقعاً کوین منو دوست داشت؟

- الانم اگه می‌خوای ببینیش، اون تو گلخونه منتظرته. عجله کن.

با تمام سرعتی که داشتم از اتاق خارج شدم. پله‌ها رو دوتا یکی پایین اومدم و به سمت گلخونه رفتم. با عجله در رو باز کردم و داخل شدم.

پشت بهم وایستاده بود و داشت گل‌ها رو نگاه می‌کرد.

- گل‌های قشنگی هستن رز آبی.

رمان جدایی رسیدنی | نرجس کاربر انجمن یک رمان

به طرفم برگشت، تو این دو سال چهره‌ش خیلی جذاب‌تر و پخته‌تر شده بود. همون چشمای خاکستری، موهای مشکی بالا زده، تیشرت سفید و کت اسپرتش؛ هنوز هم خوش‌استایل بود با لبخند بهم نگاه می‌کرد.

- خوشگل‌تر شدی تو این دو سال و همین‌طور به رئیس عالی.

به حرف او مدم و گفتم:

- تو هم جذاب‌تر شدی به مرد پخته‌تر و موفق.

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- درسته و... .

در ادامه حرفش تو چشم‌هام نگاه کرد و... .

- می‌خوام از این به بعد کنار تو موفق‌تر باشم.

لبخند زدم، خندیدم. به خنده فوق‌العاده! بالأخره بعد از دو سال چیزی که می‌خواستم شد. بعد از به جدایی طولانی که واسه هر دومون دردناک بود، بالأخره کنار هم برگشتیم واسه همیشه رسیدیم... .

و این بود جدایی رسیدنی من.

«پایان»